



چارلز بوکفسکی

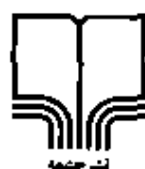
چاپ پنجم

عامه بسند

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

- جهان‌نو -





چارلز بوکفسکی

عامه پسند

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

- جهان‌نو -

بوکفسکی، چارلز ۱۹۹۴ - ۱۹۳۰ م Charles Bukowski

عامه پسند / چارلز بوکفسکی، ترجمه‌ی پیمان خاکسار. تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷.

۱۹۸ ص.

ISBN: 978-964-362-572-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات لیا.

عنوان اصلی: Pulp؛ داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. خاکسار.

پیمان، - ۱۳۵۴، مترجم.

۵۴ / ۸۱۳

۷۲ع / PST۵۵۳

۱۳۸۷

۱۵۲۶۹۲

کتابخانه‌ی ملی ایران

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان آمریکایی

عامه پسند

چارلز بوکفسکی

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

ویراستار: احسان قوروزی

لیتوگرافی: طلوع

چاپ: پیام

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸، تهران

چاپ پنجم: زمستان ۱۳۹۰، تهران

۵۲۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۵۷۲ - ۶

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۲۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، پش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

تقدیم به بد نوشتن

مقدمه

چارلز بوکفسکی شاعر و نویسنده‌ی آمریکایی در سال ۱۹۲۰ در آندرناخ^۱ آلمان متولد شد. پدرش مربازی آمریکایی بود که همسری آلمانی داشت. سه‌ساله بود که والدینش به آمریکا رفتند. او در لس‌آنجلس بزرگ شد و پنجاه سال در همان‌جا زندگی کرد. اولین داستان کوتاهش را وقتی بیست و چهارساله بود منتشر کرد. در سی و پنج‌سالگی سرودن شعر را آغاز کرد. رمان‌نویسی بوکفسکی از زمانی شروع شد که در سال ۱۹۷۰ جان مارتین مدیر انتشارات بلک/سپرو^۲ از او خواست تا یک رمان بنویسد، چون به‌نظرش داستان از شعر پرفروش‌تر بود. دو هفته‌ی بعد تلفن مارتین زنگ خورد.

بوکفسکی: «تمومش کردم.»

مارتین: «چی رو؟»

«رمانی که خواسته بودی.»

«چه‌جوری دو هفته‌ای رمان نوشتی؟»

«از ترسم!»

ترس بوکفسکی این بود که مارتین مقرری صد دلاری‌اش را قطع کند. او که پانزده سال کارمند اداره‌ی پست امریکا بود تمام تجربیاتش را در رمانی بازآفرینی کرد به‌نام *اداره‌ی پست*. رمان‌های بوکفسکی این‌هايند: *هزار پشه*، *زنان*، *هالیوود*، *ژامبون با نان چاودار* و *عامه‌پسند*. نام اصلی کتاب *پالپ* است. پالپ به مجلات بی‌ارزشی گفته می‌شود که معمولاً روی کاغذ کاهی چاپ می‌شوند. همچنین به‌معنای مبتذل یا بازاری هم هست. مثلاً ترجمه‌ی درست *پالپ فیکشن* — فیلم کوئنتین تارانتینو — *داستان‌های مبتذل* است که سلیقه‌ی ایرانی *داستان عامه‌پسندش* کرده. من هم به پیروی از همین سلیقه یا ملاحظه *پالپ* را *عامه‌پسند* ترجمه کردم. *عامه‌پسند* آخرین اثری است که در زمان حیات بوکفسکی چاپ شد. او چند ماه پس از انتشار این کتاب در سال ۱۹۹۴ درگذشت. بیشتر رمان‌های بوکفسکی به یادداشت‌های روزانه می‌مانند و چندان انسجام داستانی ندارند. شاید بشود گفت که او در *عامه‌پسند* بیشترین سعی‌اش را کرده که یک رمان بنویسد. رمانی که به عقیده‌ی برخی بهترین اثر منشورش است.

عامه پسند

توی دفترم نشسته بودم، مهلت اجاره تمام شده بود و مک کلوی^۱ داشت حکم تخلیه می گرفت. اتاق مثل جهنم داغ بود و کولر هم کار نمی کرد. یک مگس داشت روی میزم راه می رفت. با کف دستم لهش کردم. داشتم دستم را با شلوارم پاک می کردم که تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشتم و گفتم: «بله.»

صدایی زنانه پرسید: «شما سلین می خونید؟»

مدت ها بود که تنها بودم. سال ها.

گفتم: «سلین، اوم...»

گفت: «من سلین می خوام، لازمش دارم.»

عجب صدایی داشت.

گفتم: «سلین؟ برام بیشتر در موردش حرف بزنید خانم، ادامه بدید.»

گفت: «خودتو جمع کن.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

«مهم نیست. من سلین می خوام.»

«سلین مرده.»

«نمرده، برام پیدااش کن، لازمش دارم.»

«احتمالاً فقط استخواناشو پیدا می‌کنم.»

«نه احمق! اون زنده است.»

«کجاست؟»

«هالیوود، شنیدم پاتوقش کتاب‌فروشی رد کولدفوسکیه.»

«پس چرا خودت پیدااش نمی‌کنی؟»

«چون می‌خوام اول مطمئن بشم که اون واقعاً خود سلینه. مطمئن

مطمئن.»

«پس چرا اومدی سراغ من؟ صدتا کارآگاه تو این شهر هست.»

«جان بارتون تو رو معرفی کرد.»

«آها، بارتون، خب پس گوش کن، من یه کم پیش پرداخت می‌خوام،

بعدش هم باید شخصاً شما رو ببینم.»

گفت: «چند دقیقه دیگه می‌آم اون‌جا.»

گوشی را گذاشت. منتظرش نشستم.

۲

اومد تو.

اصلاً منصفانه نبود. لباسش آنقدر تنگ بود که تمام درزهایش داشت از

هم باز می‌شد. پاشنه‌های کفشش اندازه‌ی چوب زیر بغل بود.

مثل یک چلاق مست راه می‌رفت. دور و بر اتاق تلو تلو می‌خورد.

تن شکوهمند سرگیجه‌آور.

گفتم: «بفرمایید بنشینید خانم.»

نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

نزدیک بود چشم‌هایم از حلقه بپرند بیرون.

گفتم: «از دیدن‌تان خوشحالم خانم.»

«این جورى به من زل نزن، چیزی نیست که تا حالا ندیده باشی.»

«در این مورد اشتباه می‌کنید خانم. می‌شه اسم‌تون رو پرسم؟»

«بانوی مرگ.»

«بانوی مرگ؟ تو سیرک کار می‌کنید؟ هنرپیشه‌اید؟»

«نه.»

«محل تولد؟»

«مهم نیست.»

«سال تولد؟»

«مسخره‌بازی درنیار.»

«فقط می‌خوام بیشتر راجع به شما بدونم.»

گیج شدم و زل زدم به پاهاش. همیشه از پا خوشم می‌آمده. اولین چیزی که موقع تولد تو جهم را جلب کرد پا بود. ولی آن موقع داشتم زور می‌زدم که بیایم بیرون. از اون به بعد هم با این شانس نکبتم دارم در جهت مخالف زور می‌زنم.

داشت سر و صدای انگشت‌هاش را درمی‌آورد.

«خواست کجاست؟»

بالا را نگاه کردم و گفتم: «ها؟»

«پرونده‌ی سلین، یادته؟»

«آره، حتماً.»

یک گیره‌ی کاغذ را از هم باز کردم و سرش را به سمت او گرفتم.

«بد نیست اگه اول برام یه چک بکشید.»

لبخندی زد و گفت: «حتماً. نرخ شما چه قدره؟»

«ساعتی شیش دلار.»

دسته‌چکش را درآورد، یک برگش را به سرعت پر کرد و کند و به طرفم انداخت. برگه روی میز فرود آمد.

برش داشتم، دویست و چهل دلار.
از سال ۱۹۸۸ که در پارک هالیوود توی یک شرط‌بندی برنده شدم تا حالا این قدر پول یک‌جا ندیده بودم.

«ممنونم خانم...»

گفت: «مرگ.»

گفتم: «بله، حالا به کم در مورد این به اصطلاح سلین تون به من اطلاعات بدید. فکر کنم چیزی راجع به یک کتاب فروشی گفتید.»
«بله، می‌ره به کتاب فروشی رد و راجع به فاکنر^۱ و کارسون مک‌کالرز^۲ و چارلز منسون^۳ پرس و جو می‌کنه.»

«توی کتاب فروشی... هان؟»

گفت: «بله، رد رو که خوب می‌شناسی. دوست داره همه رو از کتاب فروشیش دک کنه. حتا اگه کسی هزار دلار هم ازش خرید کنه بعد از یکی دو دقیقه این پا و اون پا کردن می‌گه "چرا گورتو از این جا گم نمی‌کنی؟" رد آدم خویبه، فقط یک کم خل وضعه. در هر حال، اون هر روز سلین رو می‌ندازه بیرون، بعد سلین می‌ره به بار موسو و یه گوشه می‌شین و ماتم می‌گیره. یک یا چند روز بعد دوباره برمی‌گرده و ماجرا دوباره تکرار می‌شه.»

«سلین مرده، سلین و همینگوی به فاصله‌ی یک روز از هم مردند. سی و دو سال پیش.»

«همینگوی رو می‌دونم. اونو گیر انداختم.»

۱. William Faulkner؛ نویسنده‌ی آمریکایی.

۲. Carson McCullers؛ نویسنده‌ی آمریکایی.

۳. Charles Manson؛ قاتل زنجیره‌ای آمریکایی. شارون تیت همسر رومن پولانسکی هم به دست او و دار و دسته‌اش کشته شد.

ساکی گرم می‌کرد. ولی چه جور گرمایی؟ گرمای صفر درجه. پنجاه و پنج سالم است و حتا یک کاسه ندارم که بگذارم زیر آبی که از سقف سرازیر است.

پدرم قبلاً هشدار داده بود که بالاخره یک روز کارم به جایی می‌رسد که در حیاط پشتی یک غریبه در *آرکانزاس* کار خرابی کنم. هنوز هم وقت دارم. دیر نشده. مسابقات سگ‌دوانی هر روز برگزار می‌شد. ولی اتوبوس سواری یبسم می‌کرد. از شانس بدم هم همیشه یک انگلیسی کنارم می‌نشست که ریشش بوی گند می‌داد و تازه خرخر هم می‌کرد. فکر کنم بهتر است روی پرونده‌ی سلین کار کنم. واقعاً سلین، سلین بود؟ یا این که یک نفر خودش را جا زده بود؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که اصلاً نمی‌دانم کی هستم. خيله‌خب، من نیکی بلان هستم. ولی خیلی هم مطمئن نباش. ممکن است یک نفری توی خیابون داد بزند: «هی هری! هری مارتل!» من هم احتمالاً جواب می‌دهم: «چی؟ چی شده؟» منظورم این است که می‌توانم هر کسی باشم. چه فرقی می‌کند؟ اسم چه اهمیتی دارد؟

زندگی عجیب است، مگر نه؟ آن‌ها همیشه مرا آخرین نفر برای تیم بیس‌بال یارکشی می‌کردند. چون فقط من بودم که آن عوضی‌ها را آن‌همه راه تا دنور با ماشین می‌بردم. راسوهای حسودا

من با استعداد بودم. یعنی هستم. بعضی وقت‌ها به دست‌هام نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که می‌توانستم پیانیست بزرگی بشوم. یا یک چیز دیگر. ولی دست‌هام چه کار کرده‌اند؟ یک جایم را خارا نه‌اند، چک نوشته‌اند، بند کفش بسته‌اند، سیفون کشیده‌اند و غیره. دست‌هایم را حرام کرده‌ام. همین‌طور ذهنم را. توی باران نشستم.

تلفن زنگ زد. با آخرین قبض اداره‌ی مالیات که موعدهش گذشته بود تلفن را خشک کردم و گوشی را برداشتم.

گفتم: «نیک بلان.» من هری مارتل نبودم؟

صدا گفت: «من جان بارتون هستم.»
«بله، شما من رو توصیه کردید. ممنونم.»
«من شما رو زیر نظر داشتم. شما با استعدادید. البته استعداد شرط لازمه ولی کافی نیست.»

«خوشحالم که این‌ها رو می‌شنوم. کار و کاسبی خیلی خرابه.»
«من حواسم به شما بود. از پیشش برمی‌آید. فقط باید کمی تحمل کنید.»
«بله، چه کاری از من برمی‌آد، آقای بارتون؟»
«من دارم سعی می‌کنم تا گنجشک قرمز رو پیدا کنم.»
«گنجشک قرمز؟ این دیگه چه کوفتیه؟»
«مطمئنم که وجود داره، فقط باید پیداش کرد. می‌خوام شما برام پیداش کنید.»

«راهنماییم نمی‌کنید؟»
«نه، ولی مطمئنم گنجشک قرمز یک‌جایی وجود داره.»
«این گنجشک اسم نداره؟»
«منظورت چیه؟»
«منظورم یک اسم، مثل هنری یا ابنر یا سلین.»
«نه، اسمش گنجشک قرمز و می‌دونم که شما می‌تونید پیداش کنید.
من بهتون ایمان دارم.»
«براتون خرج برمی‌داره، آقای بارتون.»
«اگر شما گنجشک قرمز رو پیدا کنید تا آخر عمر ماهانه صد دلار بهتون پرداخت می‌شه.»^۱

۱. وقتی بوکفسکی حدوداً پنجاه‌ساله بود مدیر انتشارات بلک/اسپرو (گنجشک سیاه) به او پیشنهاد داد تا در ازای صد دلار در ماه کارش را در اداره‌ی پست رها کند و فقط بنویسد بوکفسکی قبول کرد. قضیه‌ی گنجشک قرمز و جان بارتون هم اشاره به همان ماجراست. نام واقعی مدیر انتشارات بلک اسپرو جان مارتین است.

«اوم،... گوش کنید، می‌شه همه‌شو یک‌جا بهم بدین؟»
 «نه نیک، این‌جوری تمام‌شو توی میدون اسب‌دوانی به باد می‌دی.»
 «خیله‌خب آقای بارتون، شماره‌ی تلفن‌تون رو به من بدید، سعی خودمو می‌کنم.»

بارتون شماره‌اش را داد و گفت: «من واقعاً به تو ایمان دارم بلان.»
 بعد گوشی را گذاشت.
 کار و بار داشت بهتر می‌شد ولی سقف داشت بدتر از همیشه چکه می‌کرد.

در حالی که قطره‌های باران را از خودم می‌تکاندم، یک جرعه ساکی خوردم، سیگاری گیراندم، پکی زدم و بعد مثل سگ سرفه کردم.
 کلاه قهوه‌ای کارآگاهی‌ام را سرم گذاشتم، پیغام‌گیر را روشن کردم و سلاته سلاته به طرف در راه افتادم. در را که باز کردم دیدم مک‌کلوی پشت در ایستاده. سینه‌ی پهنی داشت و آن‌قدر چهارشانه بود که فکر می‌کردی ایل گذاشته.

تف‌تف‌کنان گفت: «مهلت اجاره‌ت تموم شده و لگردد عوضی، زودتر تن لشتو جمع کن و برو!»

چشمم به شکمش افتاد، یک برآمدگی نرم پر از کثافت بود. محکم با مشت به شکمش زدم. صورتش به طرف زانوی در حال بالا آمدن خم شد. روی پهلویش زمین افتاد. عجب منظره‌ی ترسناکی. با پا برش گرداندم و کیفش را از جیبش درآوردم. چند عکس مستهجن از بچه‌ها داخلش بود.
 فکر کردم که بکشمش. ولی فقط کارت اعتباری طلایی‌اش را برداشتم و بعد با آسانسور پایین رفتم. تصمیم گرفتم به کتاب‌فروشی رد بروم. همیشه وقتی رانندگی می‌کردم قیافه‌ام طوری به نظر می‌رسید که انگار یا جریمه شده‌ام یا زیادی پول پارکینگ ازم گرفته‌اند.

وقتی به طرف کتاب‌فروشی رد می‌رفتم یک‌کم احساس افسردگی می‌کردم.

آدم به دنیا آمده که بمیرد. که چی؟ ولگردی و انتظار، انتظار برای یک قطار، انتظار برای یک خدمتکار در هتلی در لاس وگاس در یک شب ماه آگوست. انتظار برای موشی که بزند زیر آواز. انتظار برای ماری که بال در بیاورد.

رد توی مغازه بود.

گفت: «خیلی خوش شانسِی. این یارو چیناسکی^۱ دائم الخمر این جا بود و راجع به ترازوی پستی جدیدش لاف می زد.»

گفتم: «برام مهم نیست، یک نسخه‌ی امضا شده از گور به گور فاکتر داری؟»
«البته که دارم.»

«چنده؟»

«۲۸۰۰ دلار.»

«باید فکر کنم.»

رد گفت: «یک لحظه...»

بعد رو کرد طرف مردی که داشت چاپ اول نمی توانی دوباره به خانه برگردی^۲ را دستمالی می کرد.

«لطفاً اون کتاب رو بگذار توی قفسه و گورتو گم کن.»

آدم ریزه میزه و ظریفی بود. قوز کرده بود. چیزی مثل یک کاپشن لاستیکی زرد تنش بود.

کتاب را سر جایش گذاشت و از کنار ما رد شد و از در بیرون رفت. چشم هایش ابری شده بودند و باران بند آمده بود. کاپشن لاستیکی زردش دیگر به درد نمی خورد.

رد به من نگاه کرد.

«باورت می شه بعضی ها می آن این جا و بستنی قیفی لیس می زنن؟»

۱. Chinaski؛ در رمان ها و بعضی اشعار بوکفسکی که اکثراً اتوبیوگرافیک هستند خود بوکفسکی با نام مستعار هنری چیناسکی حضور دارد. خود بوکفسکی سال ها در لس آنجلس پستیچی بوده.

۲. رمانی از تامس ولف نویسنده‌ی امریکایی.

«بدتر از این رو هم باور می‌کنم.»
 بعد متوجه یک نفر دیگه در کتاب‌فروشی شدم. نزدیک ته مغازه ایستاده
 بود. فکر کنم از روی عکس‌هاش شناختمش، سلین، سلین؟
 آرام به‌طرفش رفتم. خیلی نزدیکش شدم. آن قدر که دیدم چه می‌خواند.
 توماس مان. کوه جادو.

من را دید.

کتاب را به‌طرفم گرفت و گفت: «این یارو مشکل داره.»
 پرسید: «چه مشکلی؟»

«فکر می‌کنه خسته کردن خواننده هنره.»
 کتاب را سر جایش گذاشت و همان‌طور شبیه سلین آن‌جا ایستاد.
 نگاهش کردم.
 گفتم: «جالبه.»

پرسید: «چی جالبه؟»
 به او گفتم: «فکر می‌کردم شما مُردید.»
 نگاهم کرد.

گفت: «من هم فکر می‌کردم شما مُردید.»
 به هم زل زدیم.

بعد صدای رد را شنیدم.
 داد زد: «هی تو! گورتو از این‌جا گم کن!»
 فقط ما دو نفر در کتاب‌فروشی بودیم.
 پرسیدم: «کدومون گورمونو گم کنیم؟»
 «اونی که شبیه سلینه! گم شو بیرون!»
 پرسیدم: «آخه چرا؟»

«من می‌فهمم کی مشتری و کی نیست.»
 سلین یا هر کس دیگه، از آن‌جا رفت بیرون و من هم دنبالش راه افتادم.

به سمت بالای بولوار رفت و بعد از چند قدم کنار یک روزنامه‌فروشی ایستاد. از وقتی که یادم می‌آید آن روزنامه‌فروشی آنجا بوده. یادم افتاد که بیست سی سال پیش با سه تا زن آنجا ایستاده بودیم. چهارتایی باهم به خانه رفتیم. همه‌شان مست و نشئه بودند. بعد یکی‌شان رفت دستشویی و لیز خورد و سرش خورد به لبه‌ی توالت و همه‌جا خونی شد. با یک حوله‌ی بزرگ خیس همه‌جا را پاک کردم. بردمش به رخت‌خواب و با دو پتیاره‌ی دیگر آنقدر نشستم تا این‌که بالاخره رفتند. اون‌ی که توی رخت‌خواب بود چهار شبانه‌روز همان‌جا ماند. همه‌ی آبجو هام را خورد و تمام مدت هم راجع به دو بچه‌ای که در کانزاس شرقی داشت و راجی کرد.

یارو - واقعاً سلین بود؟ - کنار روزنامه‌فروشی ایستاده بود و مجله می‌خواند. وقتی که نزدیکش شدم دیدم که "نیویورکر" می‌خواند.

مجله را سر جایش گذاشت و به من نگاه کرد.

گفت: «فقط یک مشکلی هست.»

«چه مشکلی؟»

«اصلاً نمی‌دونن چه جوری باید نوشت، هیچ‌کدوم شون.»

بعد یک تاکسی نزدیک‌مان شد.

سلین داد زد: «هی تاکسی!»

تاکسی یواش کرد و سلین در عقب را باز کرد و سوار شد. داد زدم:

«هی، خواستم ازتون چیزی بپرسم.»

تاکسی داشت با سرعت می‌رفت طرف بولوار هالیوود. سلین دستش را

بیرون آورد، انگشت وسطش را حواله‌ام داد و رفت.

اولین بار بود که در آن حوالی تاکسی خالی‌یی می‌دیدم که داشت برای

خودش می‌پلکید.

باران بند آمده بود، ولی درد هنوز سر جایش بود.

علاوه‌براین هوا داشت سرد می‌شد و همه‌چیز هم بوی گوز خیس

می‌داد. قوز کردم و به طرف بار موسو راه افتادم. یک کارت اعتباری طلایی داشتم. زنده بودم، شاید.

حتا کم‌کم داشتم احساس می‌کردم که نیکی بلان هستم. جمله‌ای کوتاه از اریک کوتس را زیر لب زمزمه کردم.
جهنم چیزی است که خودت خلقش می‌کنی.

۴

سلین را در لغت‌نامه‌ی وبستر جست‌وجو کردم. ۱۹۶۱ - ۱۸۹۱. الان سال ۱۹۹۳ است. اگر فرض را بر این بگیریم که هنوز زنده است الان باید صد و دو سالش باشد. بی‌خود نیست که خانم مرگ دنبالش می‌گردد.

آن کسی که در کتاب‌فروشی دیدم ۵۰ - ۴۰ سال پیشتر نداشت، پس او نمی‌تواند سلین باشد. یا شاید یک راهی پیدا کرده که پیر نمی‌شود. به ستاره‌های سینما نگاه کن، پوست ماتحت‌شان را می‌کنند و به صورت‌شان می‌چسبانند. پوست ماتحت از همه‌جا دیرتر چین می‌خورد. همه‌شان آخر عمری صورت و ماتحت‌شان یکی می‌شود. ممکن است سلین این کار را کرده باشد؟ کی ممکن است دلش بخواهد صد و دو سال عمر کند؟ هیچ‌کس جز یک احمق. چرا سلین باید دوست داشته باشد بیشتر زندگی کند؟ تمام ماجرا مسخره بود. خانم مرگ خل بود. من خلم، خلبان‌های هواپیما همه‌شان دیوانه‌اند.

هیچ‌وقت به یک خلبان نگاه نکن. فقط سوار شو و نوشیدنی سفارش بده. دوتا مگس دیدم که از پشت به هم چسبیده بودند. تصمیم گرفتم به خانم مرگ زنگ بزنم.

صدایش را شنیدم: «الو.»

گفتم: «اوم...»

«چی؟ آها، بلان، به جایی رسیدی؟»

«سلین مرده، اون سال ۱۸۹۱ به دنیا اومده.»

«خودم اینا رو می‌دونم بلان، گوش کن، من می‌دونم که اون زنده است.

یک جایی. ممکنه اون یارو توی کتاب‌فروشی خودش باشه؟ چیزی دستگیرت

نشده؟ من این آدم رو می‌خوام. بدجوری هم می‌خوام. من باید بفهمم این

آدم سلین هست یا نه. قبلاً به تو گفتم که ذهنم دیگه سر این موضوع کار

نمی‌کنه. بارتون تو رو به من معرفی کرد. گفت تو از بهترین‌هایی.»

«آره، من الان برای بارتون هم کار می‌کنم، باید یک گنجشک قرمز پیدا

کنم. راجع به این چی فکر می‌کنی؟»

«گوش کن بلان، اگه معمای سلین رو حل کنی بهت می‌گم گنجشک

قرمز کجاست.»

«راست می‌گید خانم؟ هر کاری که بشه براتون انجام می‌دم.»

«مثلاً چی بلان؟»

«سوسک دست‌آموزم رو براتون می‌کشم یا اگر مادرم این‌جا بود با

کمر بند کتکش می‌زدم یا...»

«زر نزن! کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که بارتون یک گوساله‌ی نفهم

به من معرفی کرده، بهتره کارتو ادامه بدی. یا قضیه‌ی سلین رو حل می‌کنی

یا سر و کارت با منه!»

«یک لحظه صبر کنین خانم.»

تلفن هنوز دستم بود که قطع کرد. گوشی را سر جایش گذاشتم. هیچ چیز

نمی‌توانست جلوی این خانم را بگیرد.

یک عالم کار داشتم.

دنیا! یک مگس گشتم تا بکشم.

بعد در باز شد و مک‌کلوی با بشک‌های بزرگ پر از پهنش وارد اتاق شد.
مک‌کلوی نگاهم کرد و بعد سرش را به سمت همراهش تکان داد.
«این تامیه.»

تامی با چشم‌های ریز تیره و تارش به من نگاه کرد.
گفت: «از دیدن تون خوش‌و‌قتم.»
مک‌کلوی زهرخند ترسناکی زد.

«بلان، تامی فقط برای یک هدف این‌جاست و اون هدف اینه که تو رو
اون‌قدر بزنه تا له و لورده شی. مگه نه تامی؟»
تامی گفت: «آره.»

به‌نظر صد و نود کیلویی می‌آمد. اگر پشم و پیلش را می‌تراشید صد و
هشتاد کیلو می‌شد.

با مهربانی به او لبخند زدم.

«بین تامی، تو منو نمی‌شناسی، غیر از اینه؟»
«نه.»

«پس برای چی می‌خواهی منو بزنی؟»
«چون آقای مک‌کلوی گفته.»

«تامی جان، اگر آقای مک‌کلوی بگه جیشت رو بخور، می‌خوری؟»
مک‌کلوی گفت: «هی، سربه‌سر پسر من نذار.»
«تامی، تو پی‌پی خودتو می‌خوری اگر آقای مک‌کلوی بگه؟»
«ها؟»

«خفه شو بلان، این‌جا منم که حرف می‌زنم.»
برگشت طرف تامی.

«حالا ازت می‌خوام که این مرتیکه رو مثل روزنامه‌باطله پاره کنی و به
باد بدی. حالیت شد؟»
«گرفتم آقای مک‌کلوی.»

«خوبه، پس منتظر چی هستی؟ که علف زیر پاهات سبز بشه؟»
 تامی یک قدم به طرفم برداشت، هفت تیر را از کشو بیرون سراندم و
 به طرف بی کرانگی عظیم تامی نشانه گرفتم.
 «همون جا وایسا تامی وگرنه قد بازیکنای تیم جرزی خون بالا
 می آری.»

مک کلوی گفت: «هی، اون لعنتی رو از کجا آوردی؟»
 «کار آگاه بدون تفنگ مثل ساعت بی عقربه می مونه.»
 مک کلوی گفت: «بلان، مثل احمقا حرف می زنی.»
 «اینا رو قبلاً هم شنیدم، حالا به نوچه‌ت بگو بره کنار، وگرنه چنان
 سوراخی توی شکمش درست می کنم که گریپ فروت از توش رد شه.»
 مک کلوی گفت: «تامی بیا این جا پیش خودم.»
 رفتند و آن گوشه ایستادند، حالا باید فکر می کردم با آنها چه کار کنم،
 آسان نبود.

من هیچ وقت بورسیه‌ی دانشگاه آکسفورد نبودم. سر کلاس زیست شناسی
 خوابم می برد و ریاضیاتم هم ضعیف بود. ولی توانستم تا حالا زنده بمانم.
 شاید.

به هر حال برای یک لحظه در دستم یک آس پیدا شده بود. باید کاری
 می کردم. یا حالا یا هیچ وقت. سپتامبر داشت نزدیک می شد. کلاغ‌ها شورا
 تشکیل داده بودند. خورشید به رنگ خون بود.

گفتم: «خیلی خب تامی، چهار دست و پا شو، همین الان!»
 جوری به من نگاه کرد انگار که درست نشنیده.

یک لبخند بی رمق تحویلش دادم و ضامن تفنگ را کشیدم.
 تامی احمق بود، ولی نه خیلی.

خودش را با دست و زانو روی زمین انداخت و تمام طبقه‌ی ششم با
 زلزله‌ی ۵/۹ ریشتری لرزید.

نقاشی دالی قلابی‌ام افتاد روی زمین. همون که یک ساعت توش ذوب شده. تامی که به بزرگی دره‌ی گرند کنیون بود داشت به من نگاه می‌کرد. گفتم: «تامی، الان قراره که تو فیل بشی و مک‌کلوی هم فیل‌بان، فهمیدی؟»
تامی: «گفت، ها؟»

نگاهی به مک‌کلوی انداختم.

«برو، سوارش شو!»

«خل شدی بلان؟»

«کسی چه می‌دونه؟ دیوونگی نسبیه. هنجارها رو کی تعیین می‌کنه؟»

مک‌کلوی گفت: «من چه می‌دونم.»

«سوارش شو!»

«خیله‌خب، باشه ولی من هیچ‌وقت وقتی مهلت اجاره‌ی بقیه تموم شده همچین مشکلی پیدا نکردم.»

«سوار شو عوضی!»

مک‌کلوی پشت تامی سوار شد. واقعاً براش سخت بود که پاهاشو روی پهلوه‌ای تامی جا بندازه. ماتحتش داشت جر می‌خورد.

گفتم: «خوبه، حالا تامی جان تو یه فیلی و باید آقای مک‌کلوی رو از راهرو ببری توی آسانسور. راه بیفت.»

تامی شروع کرد به چهار دست و پا راه رفتن روی کف اتاق.

مک‌کلوی گفت: «به‌خاطر این کار بی‌چاره‌ت می‌کنم. به موی زیر بغل

ننهم قسم می‌خورم بلان!»

«یه‌بار دیگه سربه‌سرم بذاری مک‌کلوی، فلانت رو می‌برم می‌ندازم توی

سطل آشغال!»

در رو باز کردم و تامی با فیل‌بان از لای در خزید بیرون.

وقتی تامی داشت به ته راهرو می‌رسید تفنگ را توی جیب کتم فرو

کردم و احساس کردم چیزی در جیبم است. یک کاغذ مچاله‌شده. درش

آوردم. نتیجه‌ی امتحان آیین‌نامه‌ی رانندگی‌ام بود. می‌خواستم گواهینامه‌ام را تجدید کنم. کاغذ پر از علامت‌های قرمز بود. رد شده بودم. کاغذ را از پشت سرم دور انداختم و دنبال رفقایم راه افتادم. به آسانسور رسیدیم و من دکمه را فشار دادم. آن‌جا ایستادم و زیر لب برای خودم اپرای کارمین زمزمه کردم. بعد نمی‌دانم چی شد که یکباره یادم افتاد قدیم‌ها توی روزنامه خوانده بودم چه‌طور جسد جیمی فاکس را توی مسافرخانه‌ای در پایین‌شهر پیدا کرده بودند. تمام آن مسابقه‌های هیجان‌انگیز. مرده کنار سوّمک‌ها. آسانسور بالا آمد. در باز شد. با لگد به پشت تامی زدم و او هم همان‌طور که مک‌کلوی سوارش بود داخل آسانسور خزید. سه نفر توی آسانسور بودند، ایستاده، در حال روزنامه خواندن. حتا سرشان را هم از روی روزنامه بلند نکردند. آسانسور رفت پایین. من از راه‌پله رفتم. پانزده کیلو اضافه‌وزن داشتم. لازم بود. ۱۷۶ پله شمردم و به طبقه‌ی اول رسیدم. کنار سیگارفروشی ایستادم و سیگار و مجله‌ی اخبار اسپ‌دوانی خریدم. صدای آسانسور را شنیدم که داشت پایین می‌آمد. بیرون با قدم‌های مصمم در میان مه دود راه افتادم. چشم‌هایم آبی بودند و کفش‌هایم کهنه و هیچ‌کس هم من را دوست نداشت. ولی کلی کار بود که باید انجام می‌دادم. من نیکی بلان بودم، کارآگاه خصوصی.

متأسفانه آن روز عصر سر از میدان اسپ‌دوانی درآوردم و تمام بعدازظهر و شب هم مست بودم. ولی وقتی تلف نشد. تأمل می‌کردم و تمام نکته‌ها

را در نظر می‌گرفتم. به همه‌چیز اشراف پیدا کرده بودم. همه‌چیز برایم حل شده بود.
مطمئناً.

۶

روز بعد خطر کردم و دوباره به دفترم برگشتم. یک کارآگاه بدون دفتر هیچ است. در را باز کردم و فکر می‌کنید کی پشت میزم نشسته بود؟ نه سلین، نه گنجشک قرمز. مک‌کلوی.
یک لبخند ملیح قلابی تحویل داد. بعد خمیازه‌ای کشید و گفت: «نیکو، پسر، یه آدم نیکوکار اجاره‌ی تو رو تا یک سال دیگه پرداخت کرده.»
صدایی داخل سرم گفت، بانوی مرگ داره با تو بازی می‌کنه.
پرسیدم: «من می‌شناسمش؟»
«به ناموس مادرم قسم خورده‌م که چیزی نگم.»
«ناموس مادرت؟ مادر پتیاره‌ی تو ناموسش کجا بود؟»
مک‌کلوی پشت میز نیم‌خیز شد.
گفتم: «بشین سر جات و گرنه می‌زنم ناقصت می‌کنم.»
«خوشم نمی‌آمد کسی پشت سر مادرم بد و بیراه بگه.»
«چرا؟ نصف آدمای این شهر می‌دونن مادرت چی کاره‌س.»
مک‌کلوی میز را به طرفم هل داد.
گفتم: «جرئت داری بیا جلوتر تا ببینی چه بلایی سرت می‌آرم.»
سر جاش ماند. وقتی عصبانی‌ام خیلی ترسناک می‌شوم.
گفتم: «خیله‌خب، راجع به این آدم خیر بهم بگو، یه زنه، نه؟»
«آره، آره، زن به این خوشگلی به عمرم ندیده بودم.»
چشم‌هایش برق می‌زدند. البته همیشه همین‌طور بودند.

«حرف بزن دیگه، بیشتر راجع بهش بگو.»
«نمی‌تونم، قول دادم. پای شرافت مادرم وسطه.»
آهی کشیدم و گفتم: «خدای من، باشه، برو بیرون، اجاره‌م پرداخت شده.»

مک‌کلوی آرام به‌طرف در راه افتاد. بعد سرش را از طرف شانه‌ی چپش برگرداند و به من نگاه کرد.
گفت: «خیله‌خپ، ولی این‌جا رو پاک و پاکیزه نگه‌دار، نه مهمونی نه مسخره‌بازی، یه سال وقت داری.»
به‌طرف در رفت، بازش کرد، بعد بستش و رفت.

۷

بالاخره برگشته بودم به دفترم.
باید کار را شروع کنم. تلفن را برداشتم و شماره‌ی دلال شرط‌بندی را گرفتم.
جواب داد: «پیتزافروشی تونی در خدمت شماست.»
اسم رمزم را گفتم.
«من آقای /سلودث هستم.»
گفت: «بلان تو ۴۷۵ دلار به من بدهکاری، نمی‌تونم برات کاری کنم، اول باید حسابت رو با من صاف کنی.»
«فقط بیست و پنج دلار شرط می‌بندم. به ناموس مادرم قسم اگر ببازم همه رو یک‌جا بهت پس می‌دم.»
«بلان، مادرت هم دویست و سی دلار بهم بدهکاره.»
«راست می‌گی؟ مادر تو هم پشتش زگیل داره!»
«چی؟ گوش کن بلان، تو؟...»

«نه، نه، یه نفر دیگه به من گفته.»

«خب پس.»

«پس دور شیشم بیست و پنج دلار روی پروانه‌ی سوخته برام شرط ببند.»
«باشه. دارم. موفق باشی، هر چند که چند وقته بخت باهات یار نیست.»

گوشی را گذاشتم. حرام‌زاده، آدم به دنیا آمده تا به خاطر هر وجب زمین
بجنگد، آمده که بجنگد، که بمیرد.
بهش فکر کردم و فکر کردم.
بعد به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و یک پک محکم به سیگار زدم و یک
حلقه‌ی درست و حسابی دود بیرون فرستادم.

۸

بعد از ناهار تصمیم گرفتم برگردم دفتر. در را باز کردم و دیدم که یک نفر
پشت میزم نشسته. مک‌کلوی نبود. نمی‌شناختمش. مردم خوش‌شان می‌آید
که پشت میز من بنشینند. کنار مردی که نشسته بود یک نفر دیگر هم ایستاده
بود. به نظر پست‌فطرت می‌آمدند، آرام ولی پست‌فطرت.

مرد پشت میز گفت: «اسم من دانه است.»

مردی که ایستاده بود هم گفت: «اسم من فاته^۱ است.»

من هیچ‌چیز نگفتم. داشتم کورمال کورمال در تاریکی راه می‌رفتم. پشتم
از پایین به بالا تیر کشید.

اونی که نشسته بود گفت: «توننی ما رو فرستاده.»

«من کسی به اسم توننی نمی‌شناسم. شما آقایون آدرس رو درست اومدید؟»

۱. اشاره به جان فاته نویسنده‌ی مورد علاقه‌ی بوکفسکی.

اونی که ایستاده بود گفت: «آره.»

بعد دانه گفت: «پروانه‌ی سوخته باخت.»

فانته گفت: «وقتی داشت از گیت بیرون می‌اومد سوارکارشو انداخت زمین.»
«شوخی می‌کنید.»

«شوخی نمی‌کنم، از عیار پیرس^۱»

دانه گفت: «تازه فرجه هم بهت دادیم.»

فانته گفت: «حالا تونی می‌گه تو به ما بدهکاری.»

گفتم: «آها، اونو می‌گید، این جاست...»

رفتم طرف میزم.

دانه خندید: «بی‌خیال عوضی، ما تفنگ آب‌پاش تو مصادره کردیم.» برگشتم.

فانته گفت: «حالا متوجه هستی که وقتی به تونی بدهکاری ما نمی‌تونیم

بهت اجازه بدیم همین‌جور راحت برای خودت راه بری و نفس بکشی.»

«سه روز بهم مهلت بدین.»

دانه گفت: «سه دقیقه بیشتر وقت نداری.»

«پرسیدم شما چرا این‌جوری هستید؟ چرا به نوبت حرف می‌زنید؟ اول

دانه بعد فانته، همین‌جور به ترتیب. هیچ وقت ریتم تون رو نمی‌شکنید.»

«ما اومدیم به چیز دیگه رو بشکنیم»، این دفعه باهم حرف زدند، «تو رو.»

گفتم: «خوشم اومد، خوب بود، به دونوازی.»

دانه گفت: «خفه شو» و بعد سیگاری درآورد و گذاشت گوشه‌ی لبش.

نگاهی به من انداخت و گفت: «مثل این که فندک نیاوردم. بیا این‌جا الاغ.

بیا سیگارمو روشن کن.»

«داری با خودت حرف می‌زنی؟»

«نه، دارم با تو الاغ حرف می‌زنم، بیا این‌جا سیگارمو روشن کن! حالا!»

۱. Ask the Dust؛ نام رمانی از جان فانته.

فندکم را پیدا کردم، جلو رفتم، جلو یکی از زشت‌ترین قیافه‌هایی که
توی عمرم دیده بودم ایستادم، فندکم را روشن کردم و شعله‌اش را زیر
سیگارش گرفتم.

دانه گفت: «شدی بچه‌ی خوب، پس حالا سیگارو از گوشه‌ی لب من
بردار و از همون طرفی که داره می‌سوزه بکن توی دهنت و تا وقتی که من
می‌گم همون‌جا نگهش دار.»
گفتم: «وای نه!»

فاته گفت: «وگرنه یه سوراخ تو تنت درست می‌کنیم. این قدر بزرگ که
آدم کوچولوهای دیزنی‌لند بتونن توش برقصن.»
«یه دقیقه صبر کنین.»

«پونزده ثانیه وقت داری.» دانه این را گفت و ساعت جیبی‌اش را
درآورد، تنظیم کرد و شروع کرد به شمردن ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ...
«جدی که نمی‌گید؟»

۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ...

صدای آزاد شدن ضامن را شنیدم.
سیگار را از دهن دانه قاپیدم. از طرف داغش کردم توی دهنم و
سعی کردم بزاقم را جمع کنم تا زبانم نسوزد، ولی نشد. خورد به زبانم،
سوخت!

گند بود. دردناک، عرق زدم و سیگار از دهنم افتاد بیرون.
دانه گفت: «پسر بد! مگه بهت نگفتم تا وقتی که دستور ندادم حق
نداری درش بیاری؟ حالا دوباره باید از اول شروع کنیم!»
گفتم: «گم شو، بُکشم!»
دانه گفت: «باشه.»

درست همون لحظه در باز شد و خانم مرگ وارد شد. حسابی به
خودش رسیده بود. درد دهنم یادم رفت.

دانه گفت: «هی، عجب تیکه‌ای! تو می‌شناسیش بلان؟»
«قبلاً همدیگه رو دیدیم.»

نزدیک صندلی شد، نشست و پاهایش را روی هم انداخت. هیچ‌کدام
باور نمی‌کردیم پاهایی به آن خوشگلی وجود داشته باشند، حتا منی که قبلاً
دیده بودم شان.

از من پرسید: «این دلکا کی ان؟»

«فرستاده‌های آدمی به اسم تونی.»

«بندازشون بیرون، موکل تو منم.»

گفتم: «خیله‌خب دوستان، وقت رفته.»

دانه گفت: «نه بابا!»

فاته گفت: «نه بابا!»

بعد زدند زیر خنده، بعد یک‌هو ساکت شدند.

فاته گفت: «این یارو خیلی بازمه‌ست.»

دانه گفت: «آره.»

خانم مرگ گفت: «الان خدمت‌شون می‌رسم.»

بعد به دانه خیره شد. یک‌دفعه دانه رو به جلو خم شد و رنگش پرید.

گفت: «یا عیسی مسیح اصلاً حالم خوش نیست.»

اول سفید شد و بعد زرد.

گفت: «حالم بده. حالم خیلی بده.»

فاته گفت: «شاید به خاطر ماهی‌یی باشه که خوردی.»

«ماهی یا هر کوفت دیگه، باید از این‌جا برم! باید برم دکتر.»

بعد نگاهش را چرخاند طرف فاته، فاته گفت: «سرم گیج می‌ره.»

«چم شده؟ نور، شعله‌ی موشک، من کجام؟»

رفت طرف در، دانه هم دنبالش. در را باز کردند و آرام طرف آسانسور

رفتند. رفتم بیرون و دیدم سوار آسانسور شدند. خیلی اوضاع‌شان خراب
بود. افتضاح. برگشتم به اتاق.

گفتم: «ممنون، جونمو نجات دادین.»

دور و برمو نگاه کردم. رفته بود. زیر میز را نگاه کردم. کسی نبود. توی دستشویی، هیچ‌کس. پنجره را باز کردم و پایین را نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. البته پایین یک عالم آدم بودند، ولی او جزءشان نبود. دست‌کم می‌توانست خداحافظی کند.

ولی سرکشی مفیدی بود. رفتم و پشت میزم نشستم. بعد تلفن را برداشتم و شماره‌ی تونی را گرفتم.

گفت: «این‌جا...»

«تونی، من اسلودت هستم.»

«چی؟ تو هنوز می‌تونی حرف بزنی؟»

«خیلی هم خوب حرف می‌زنم تونی. هیچ‌وقت بهتر از الانم نبوده‌م.»

«من نمی‌فهمم.»

«نوپچه‌ها! این‌جا بودن تونی.»

«آره؟»

«این دفعه خیلی بااحترام بدرقه‌شون کردم. ولی اگه دفعه‌ی بعد

بفرستی شون با لگد پرت‌شون می‌کنم بیرون.»

صدای نفس کشیدن تونی را می‌شنیدم. خیلی دست‌پاچه نفس می‌کشید.

بعد گوشی را گذاشت.

یک بطری اسکاچ از توی گنج‌هی دسته‌چپِ پایینی برداشتم و درش را

باز کردم و حسابی به خودم رسیدم.

سربه‌سر بلان بگذاری، برای خودت دردسر درست کردی.

به‌همین سادگی.

در بطری را بستم و گذاشتمش توی گنج‌هی و فکر کردم حالا باید

چه‌کار کنم؟ کارآگاه‌های خوب همیشه سرشان شلوغ است. توی فیلم‌ها

که این‌جور دیده‌ام.

کسی در زد. پنج ضربه‌ی سریع و محکم و پرمسر و صدا. من همیشه از روی صدای در زدن می‌فهمم که اوضاع از چه قرار است. بعضی وقت‌ها که می‌فهمم وضع خراب است جواب نمی‌دهم. این بار نیمه‌بد بود. گفتم: «بیا تو.»

در باز شد. یک مرد بود، حدوداً پنجاه‌ساله، تاحدی پول‌دار، تاحدی عصبی، پاهای بزرگ، یک زگیل روی قسمت چپ پیشانی، چشم‌های قهوه‌ای، کراوات، دو ماشین، دو خانه. بدون فرزند. استخر و سونا و جکوزی. کارش بورس‌بازی بود و اگر منصفانه قضاوت کنیم کاملاً بی‌شعور. در حالی که عرق از همه‌جایش سرازیر بود آن‌جا ایستاد و به من خیره شد.

گفتم: «بفرمایید بنشینید.»

گفت: «من جک باس هستم و...»

«می‌دونم.»

«چی؟»

«تو فکر می‌کنی که زنت با یک یا چند نفر رابطه داره.»

«بله.»

«بیست و چند سالشه.»

«بله، و از شما می‌خوام که ثابت کنید اون خیانت‌کاره تا بتونم ازش

طلاق بگیرم.»

«چرا خودتو آزار می‌دی باس؟ خب طلاقش بده.»

«من فقط می‌خوام ثابت کنم که اون... اون...»

«فراموشش کن، در هر صورت باز هم کلی پول گیر زنت می‌آد. زمانه

عوض شده.»

«منظورت چیه؟»

«بهش می‌گن طلاق توافقی. مهم نیست کی چی کار کرده.»

«آخه، چرا؟»

«چون عدالت سریع‌تر می‌شه، دادگاه‌ها خالی می‌شن.»

«این که عدالت نیست.»

«اونا فکر می‌کنن که هست.»

باس نفس‌زنان روی صندلی نشست و به من خیره شد. من باید قضیه‌ی سلین را راست و ریس می‌کردم و بعدش هم باید گنجشک قرمز را پیدا می‌کردم. حالا این گونی گوشت مثل و ول دارد حرص می‌خورد که زنش با یکی سرّ و سر دارد.

بعد گفت: «من فقط می‌خوام بفهمم. می‌خوام بدونم.»

«براتون ارزون تموم نمی‌شه.»

«چه قدر؟»

«ساعتی شیش دلار.»

«خیلی هم زیاد نیست.»

«برای من هست، عکسی از زنت داری؟»

دست کرد توی کیفش، یک عکس درآورد و به من داد.

بهش نگاه کردم.

«آه! واقعاً این شکلیه؟»

«بله.»

«تیکه به این خوشگلی از کجا آوردی؟!»

«هوی، مواظب حرف زدن باش!»

«بیخشید، ولی باید عکس رو پیش خودم نگه دارم، وقتی کارم تموم شد

بهتون برمی‌گردونم.»

گذاشتمش تو کیفم.

«هنوز با شما زندگی می‌کنه؟»

«بله.»

«شما سر کار می‌رید؟»

«بله.»

«پس ایشون بعضی وقتا...»

«بله.»

«چی باعث شده که شما فکر کنید ایشون...»

«اطلاعات محرمانه، تلفن‌های مشکوک، صداهای توی سرم، تغییر

رفتارش و چیزهای دیگه.»

یک تکه کاغذ یادداشت به طرفش سراندم.

«آدرس و تلفن منزل و محل کار. رسیدگی می‌کنم. معشوی می‌گیرم. تمام

ماجرای رو برملا می‌کنم.»

«چی؟»

«من پرونده‌ی شما رو قبول می‌کنم آقای باس. به محض به ثمر رسیدن

تحقیقات شما رو در جریان قرار می‌دم.»

پرسید: «به ثمر رسیدن؟ حالتون خوبه؟!»

«من خوبم، شما چه‌طور؟»

«منم خوبم.»

«پس نگران نباشید، من پشت‌تون رو دارم. معشوی می‌گیرم!»

باس آرام از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت در راه افتاد.

بین راه برگشت.

«بارتون شما رو معرفی کرد.»

«دوباره شروع شد! عصر به‌خیر آقای باس.»

در بسته شد و او رفت. بارتون پیر نازنین. عکس زن باس رو

از کیفم درآوردم و نگاهش کردم.

با خودم فکر کردم عجب سلیطه‌ای!

بلند شدم و در را قفل کردم و گوشی تلفن را گذاشتم روی میز و بعد پشت میز نشستم و عکس را نگاه کردم. با خودم فکر کردم، زنی که می‌عوضی، می‌چتو می‌گیرم! پدرتو درمی‌آرم! بهت رحم نمی‌کنم! حین عملیات می‌گیرمت! پتیاره‌ی بی‌همه‌چیز! نفسم بند آمده بود. یک‌هو زلزله آمد. عکس را انداختم و زیر میز قایم شدم. خیلی قوی بود. حدود شش ریشتر. فکر کنم چند دقیقه طول کشید. وقتی که تمام شد از زیر میز آمدم بیرون. عکس را پیدا کردم و دوباره گذاشتمش توی کیفم. سکس یک تله است، یک دام برای حیوان‌هاست. من عاقل‌تر از این حرف‌ها که دُم به تله بدهم. گوشی تلفن را گذاشتم سر جاش، در را باز کردم، بیرون رفتم، در را قفل کردم و به طرف آسانسور راه افتادم. کلی کار داشتم. من بهترین کارآگاه لس‌آنجلس و هالیوود هستم. دکمه را زدم و منتظر شدم که آسانسور لعنتی بیاید بالا.

۱۰

از این بخش بگذرید. تمام شبانه‌روز هیچ کاری نکردم که ارزش گفتن داشته باشد.

۱۱

هشت صبح روز بعد با فولکس قورباغه‌ی ام روبه‌روی خانه‌ی جک باس پارک کرده بودم. خمار بودم و داشتم "لس‌آنجلس تایمز" می‌خواندم. کمی تحقیق کرده بودم. اسم کوچک زن باس سیندی بود. سیندی باس، پیش از ازدواج، سیندی میلر. بریده‌های روزنامه نشان می‌داد که قبلاً برنده‌ی یک مسابقه‌ی بی‌اهمیت زیبایی شده. در سال ۱۹۹۰. مانکن، بازیگر نیمه‌وقت،

از اسکی کردن خوشش می‌آمد، داشت پیانو یاد می‌گرفت، به بسکتبال و واترپلو هم علاقه داشت. رنگ مورد علاقه: قرمز. میوه‌ی مورد علاقه: موز. از چرت زدن روی صندلی کیف می‌کرد. بچه دوست داشت و از جاز هم لذت می‌برد. کانت می‌خواند. یقیناً، آرزو داشت که یک روز عضو کانون وکلا بشود و از این قبیل. با جک باس سر میز رولت توی لاس وگاس آشنا شده بود و دو شب بعد هم باهم ازدواج کرده بودند.

حدود ساعت ۸:۳۰ جک باس با مرسدسش دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد و رفت به طرف منصب مدیرکلی‌اش در شرکت نفتی آرتک. حالا من بودم و سیندی. می‌خواستم بدجور میچش را بگیرم. توی چنگم بود. عکسش را درآوردم تا بتوانم تطبیق بدهم. عرق کردم. آفتاب‌گیر را آوردم پایین. این فاحشه داشت گند می‌زد به جک باس.

عکس را دوباره برگرداندم به کیفم. کم‌کم داشت وحشت برم می‌داشت. چه مرگم بود؟

داشت از این خانم خوشم می‌آمد؟ محتویات شکمش که با بقیه فرقی نداشت. توی سوراخ دماغ‌هاش هم پر از مو بود. توی گوش‌هاش هم پر از چربی و کثافت بود.

چرا شیشه‌ی جلو ماشین مثل موجی عظیم روبه‌رویم می‌رقصد؟ باید مال خماری باشد. ودکا به همراه آبجو. باید تاوانش را می‌دادم. خوبی مستی این است که آدم هیچ وقت ببس نمی‌شود. بعضی وقت‌ها یاد کبدم می‌افتم. ولی کبدم هیچ وقت حرف نمی‌زد. نمی‌گفت: بس کن، داری منو می‌کشی. من هم دارم تو رو می‌کشم! اگر کبدهای مان سخنگو بودند دیگر انجمن الکلی‌های ناشناس لازم نداشتیم.

توی ماشین منتظر سیندی نشسته بودم که بیرون بیاید. یک صبح شرعی تابستانی بود.

فکر کنم آن قدر آن‌جا نشستم که خوابم برد. نمی‌دانم چی بیدارم کرد.

ولی دیدم که خانم دارد با مرسدسش از پارکینگ بیرون می‌آید. دور زد و رفت به سمت جنوب. تعقیبش کردم. تا بزرگراه سن‌دیگو دنبالش رفتم. انداخت تو خط سرعت و تند کرد. حدود هفتاد و پنج تا سرعت داشت. باید خیلی آتشی باشد. یک لایه عرق داشت پیشانی‌ام را می‌پوشاند.

سرعتش رسید به هشتاد. داغ کرده بود، عوضی داغ کرده بود! سیندی! سیندی! به اندازه‌ی چهار ماشین بیشتر با او فاصله نداشتم. مچش را می‌گیرم، یک‌جوری که هیچ‌کس تا حالا نگرفته باشد! خودش است! من نیک بلان هستم! بزرگ‌ترین کارآگاه!

بعد، از آینه بغل یک جفت چراغ قرمز چشمک‌زن دیدم. بدبخت شدم! آرام گرفتم کنار بزرگراه و قوری‌اغه را در شانه‌ی خالی مسیر پارک کردم و آمدم بیرون. پلیس‌ها به اندازه‌ی پنج ماشین عقب‌تر بودند. از هر در ماشین‌شان یک نفر پیاده شد.

در حالی که دنبال کیفم می‌گشتم به‌شان نزدیک شدم. پلیسی که قدش بلندتر بود تفنگش را از غلاف بیرون کشید و به طرف من نشانه رفت.

«همون‌جا که هستی بایست!»

ایستادم. «چه غلطی می‌خواید بکنید، سوراخ سوراخم کنید؟ بفرمایید! سوراخ سوراخم کنید!»

کوتاه‌تره من را دور زد و دستم را از پشت گرفت و به طرف ماشین برد و دمر خواباندم روی کاپوت.

گفت: «مرتیکه‌ی آشغال! می‌دونی با الاغایی مثل تو چه معامله‌ای می‌کنیم؟»
«آره، خوبم می‌دونم.»

پلیس قد کوتاه گفت: «این گوساله فکر می‌کنه خیلی زرنگه!»
قدبلنده گفت: «بی‌خیال لویی، ممکنه یه نفر از مون فیلم‌برداری کنه. این‌جا جاش نیست.»

«بیل، من از اونایی که فکر می‌کنن زرنغن حالم به هم می‌خوره!»
من هنوز با دست‌های به هم پیچیده روی کاپوت بودم. ماشین‌ها به ما که می‌رسیدند یواش می‌کردند. نفهم‌ها برّ و برّ نگاه‌مان می‌کردند.

گفتم: «بیاید بریم رفقا، راه رو بند آوردیم.»

بیل گفت: «فکر می‌کنی برای ما مهمه؟»

لویی داد زد: «تو ما رو تهدید کردی. تو در حالی که دستت به بند تنبونت بود دوییدی طرف ما.»

«می‌خواستم کیفم رو دربیارم. می‌خواستم کارت‌شناسایم رو نشون‌تون بدم. من کارآگاه با مجوز هستم. توی لس‌آنجلس. داشتم یک مظنون رو تعقیب می‌کردم.»

لویی دستم را ول کرد.

«پا شو.»

«باشه.»

«حالا یواش کیفیت رو دریار و گواهینامه‌ی رانندگیتو نشون بده.»
«باشه.»

بعد یک تکه کاغذ تاشده به‌شان دادم.

پرسید: «این دیگه چه زهرماریه؟»

دوباره کاغذ را برگرداند به خودم.

«بازش کن و بعد دوباره بدش به ما.»

کاری را که گفتند کردم و گفتم: «این یک‌جور گواهینامه‌ی موقته. چون توی امتحان رد شدم گواهینامه‌م رو ازم گرفتند. این برگه به من اجازه می‌ده تا هفته‌ی دیگه که دوباره امتحان می‌دم بتونم رانندگی کنم.»

«منظورت اینه که امتحانو گند زدی؟»

«بله.»

«هی بیل، این یارو امتحان آیین‌نامه‌شو رد شده!»

«چی؟ راست می‌گی؟»

«ذهنم مشغول بود.»

لویی پوزخندی زد و گفت: «این جور که به نظر می‌رسه اصلاً چیزی تو کله‌ت نیست.»

بیل گفت: «محض خنده گفت.»

لویی پرسید: «تو ادعا می‌کنی یک کارآگاه با مجوزی؟»
«آره.»

«باور کردنش سخته.»

«موقعی که شما چراغ زدید من داشتم میچ یک مظنون رو می‌گرفتم.»
عکس را دادم به لویی.

گفت: «خدای من!» و زل زد به عکس. عکس تمام‌قد بود. توی عکس دامن و پیراهن کوتاه تنش بود.

«هی بیل! اینو ببین!»

«من داشتم تعقیبش می‌کردم بیل، داشتم میچشو می‌گرفتم.»
بیل همین‌جور داشت به عکس نگاه می‌کرد.

گفت: «اوه، اوه، اوه.»

«من عکس را لازم دارم جناب سروان، مدرک شخصیه.»

گفت: «آه، البته.» بعد با بی‌میلی عکس را به من پس داد.

لویی گفت: «خب، به هر حال ما باید تو رو دستگیر کنیم.»

بیل گفت: «ولی نمی‌کنیم، فقط به خاطر سرعت بالا جریمه‌ت می‌کنیم.

ولی در عوض عکس مال ما.»

«چی؟»

«شنیدی.»

گفتم: «ولی این که اسمش اخاذیه.»

بیل دستش را برد طرف تفنگش.

«چی گفتی؟»

گفتم: «باشه قبول.»

عکس را دوباره به بیل پس دادم و او هم شروع کرد به نوشتن قبض جرمه. منتظر ایستادم و او هم قبض را داد به من.

«امضا کن.»

امضا کردم.

کند و دادش به من.

«ده روز فرصت دارید که مبلغ جرمه رو پرداخت کنید و اگه فکر می کنید که گناهکار نیستید، طبق شرح باید در دادگاه حاضر شین.»

«ممنون جناب سروان.»

لویی گفت: «با احتیاط برونید.»

«تو هم همین جور رفیق.»

«چی؟»

«گفتم چشم.»

به طرف ماشین شان راه افتادند و من هم رفتم به طرف ماشین خودم. سوار شدم و ماشین را روشن کردم. پلیس ها همان جا نشسته بودند. راه افتادم و سرعتم را از شصت بالاتر نبردم.

فکر کردم، سیندی! واقعاً باید تاوان پس بدی! بعد رفتم طرف دوربرگردان بزرگ راه هاربر و با سرعت صد و ده به سمت جنوب رفتم. اصلاً نمی دانستم دارم کجا می روم.

بزرگراه هاربر را تا انتها رفتم. رسیدم به سن پدرو. خیابان گفی را به سمت پایین حرکت کردم. رفتم دست چپ توی خیابان هفتم و چندتا کوچه را

رد کردم تا رسیدم به یک بار؛ گراز تشنه. پارک کردم و رفتم تو، تاریک بود. تلویزیون خاموش بود. مسئول بار پیر بود. به نظر هشتادساله می‌آمد. همه چیزش سفید بود، موهایش، پوستش، لب‌هایش. دو پیرمرد دیگر هم آن‌جا بودند، به سفیدی گیج، انگار دیگر خون در بدن هیچ کدامشان جریان نداشت. من را یاد مگس‌هایی می‌انداختند که عنکبوت تمام شیرشان را مکیده. کسی چیزی نمی‌خورد. همه بی حرکت بودند. سکون سفید. همان‌طور که نگاه‌شان می‌کردم در درگاه ایستادم.

بالاخره صدایی از مسئول بار درآمد: «اه؟...»

پرسیدم: «کسی این‌جا میندی، سلین یا گنجشک قرمز رو ندیده؟» فقط نگاهم کردند. دهان یکی از مشتری‌ها کمی جمع شد و تبدیل به یک سوراخ خیس شد. داشت سعی می‌کرد حرف بزند. ولی نتوانست. یکی دیگر از مشتری‌ها دستش را پایین برد و تخم‌هایش را خاراند؛ یا جایی را که قبلاً تخم‌هایش قرار داشته. مسئول بار همان‌طور بی حرکت ماند. شبیه یک عروسک مقوایی خیلی کهنه بود. یک آن احساس جوانی کردم.

بمطرف صندلی بار رفتم. پرسیدم: «یک لیوان نوشیدنی این‌جا پیدا می‌شه؟»

مسئول بار گفت: «اه...»

«ودکا، بدون لیمو.»

چهار دقیقه و نیم طول کشید تا لیوان را برایم بیاورد.

گفتم: «ممنون، لطف کن تا وقتی که هنوز در حال حرکتی یکی دیگه هم برام حاضر کن.»

یک جرعه نوشیدم، بد نبود، پیرمرد باید خیلی باتجربه باشد.

دو پیرمرد دیگر نشسته بودند و نگاهم می‌کردند.

پرسیدم: «روز خوبی رفقا، مگه نه؟»

جوابم را ندادند. احساس می‌کردم نفس نمی‌کشند. مگر قرار نیست مرده‌ها را دفن کنند؟

«گوش کنید آقایون، آخرین دفعه‌ای که با یک نفر خوابیدید کی بود؟»
یکی از پیرمردها شروع کرد به هرهر خندیدن.

«آها، دیشب. نه؟»

«هه، هه، هه، هه!»

«خوب بود؟»

«هه، هه، هه، هه!»

داشتم افسرده می‌شدم. تکلیف زندگی‌ام اصلاً معلوم نبود. اه، لعنتی. حالا هم این‌جا نشسته‌ام و با اموات دمخور شده‌ام.

اولین لیوانم را خوردم. دومی حاضر شده بود.

دو نفر در حالی که جوراب زنانه مرشان کشیده بودند از در آمدند تو.

لیوان دوم را هم دادم پایین.

یکی‌شان داد زد: «هیچ‌کس غلط اضافی نمی‌کنه. کیف و حلقه و ساعت روی میز، همین‌الان!»

آن یکی هم از روی میز بار پرید آن‌طرف و رفت طرف صندوق و با مشت کوبید روش.

«هی، این لعنتی چه‌جوری باز می‌شه؟»

دور و بر را نگاه کرد و چشمش به مسئول بار افتاد.

«هی بابابزرگ، بیا این‌جا در اینو باز کن!» بعد هم تفنگ را گرفت

طرفش. یکباره مسئول بار تکان خوردن یادش آمد. در یک چشم به هم زدن رفت پشت صندوق و بازش کرد.

اون یکی داشت چیزهایی را که ما روی میز گذاشته بودیم می‌ریخت
توی یک ساک.

سر دوستش داد زد: «جعبه‌ی سیگار رو بردار! زیر میز!»

مردی که پشت بار بود داشت پول‌های توی صندوق را می‌چپاند توی

ساک. جعبه‌ی سیگار را پیدا کرد. پر بود. چپاندش توی ساک و پرید آن‌ور.
بعد چند لحظه کنار هم ایستادند.

آن‌که از روی میز پریده بود گفت: «حس می‌کنم دارم خل می‌شم!»

آن یکی گفت: «بی‌خیال، دیگه داریم می‌ریم.»

اولی داد زد: «دارم دیوونه می‌شم!»

تفنگش را گرفت طرف مسئول بار، سه‌بار شلیک کرد. هر سه تا به شکم پیرمرد سه‌بار منقبض شد و بعد افتاد.

همدستش فریاد زد: «مرتیکه‌ی احمق، این چه غلطی بود کردی؟!»

داد زد: «به من نگو احمق! تو رو هم می‌کشم!» بعد برگشت و تفنگ را گرفت طرف شریکش. دیر جنید. گلوله از کنار دماغش وارد شد و از پشت سرش بیرون آمد. با خودش یک صندلی را هم انداخت روی زمین. تا پنج شمردم بعد دنبالش دویدم. وقتی از آن‌جا بیرون می‌آمدم دوتا پیرمرد دیگر زنده بودند. فکر کنم.

سریع پریدم توی ماشینم. از جای پارک آمدم بیرون. پیچیدم به راست و رفتم توی کوچه‌ی پشتی. بعد آهسته کردم و به سمت جلو حرکت کردم. بعد صدای آژیر شنیدم. یک سیگار از داشبورد درآوردم و آتش زدم. بعد رادیو را روشن کردم. داشت موسیقی رب پخش می‌کرد. اصلاً نمی‌فهمیدم دارد راجع به چه حرف می‌زند. نمی‌دانستم برگردم خانه یا بروم دفتر.

دست‌آخر از یک سوپرمارکت سر درآوردم. داشتم یک چرخ‌دستی هل می‌دادم. پنج تا گریپ‌فروت خریدم، یک مرغ بریان و یک‌کم سالاد سیب‌زمینی، یک بطری ودکا و یک مقدار کاغذ توالت.

۱۳

به خودم که آمدم دیدم در خانه‌ام هستم. روی مرغ و سالاد سیب‌زمینی شیرجه زدم. یک گریپ‌فروت را روی فرش غلتاندم. احساس بیهودگی می‌کردم. همه‌چیز علیه من بود. تلفن زنگ زد. یک تکه بال مرغ نپخته را تف کردم بیرون و جواب دادم.

«بله؟»

«آقای بلان؟»

«بله.»

«شما برنده‌ی یک سفر مجانی به هاوایی شده‌اید.»
گوشی را گذاشتم. برگشتم به آشپزخانه و یک لیوان ودکا با آب معدنی
برای خودم ریختم و کمی هم به آن چاشنی تند زدم.
نشستم و شروع کردم به نوشیدن که کسی در زد. نتوانستم درست نوع
ضربه را تشخیص بدهم، ولی به هر حال جلو رفتم و گفتم: «بفرمایید.»
عجب اشتباهی، همسایه‌ی واحد میصد و دو بود، پستیچی. دست‌هاش
همیشه به شکل مسخره‌ای آویزان بودند. همین‌طور عقلش. چشم‌هایش
همیشه به جای تو به جایی بالای سرت خیره می‌شدند. انگار همان‌جایی
بودی که او نگاه می‌کرد، نه آن‌جا که هستی. عیب و ایراد کم نداشت.

«سلام بلان، برام مشروب داری؟»

«تو آشپزخونه است، خودت برو بریز.»

«باشه.»

همان‌طور که با سوت برای خودش آهنگی از دیکی می‌زد رفت توی
آشپزخانه.

در حالی که توی هر دستش یک لیوان بود تلوتلوخوران برگشت و
روبه‌روی من نشست.

همان‌طور که سر تکان می‌داد گفت: «به اندازه‌ی کافی ذخیره نداشتم،
وگرنه مزاحمت نمی‌شدم.» بهش اطلاع دادم: «بین، این جور چیزا رو خیلی
جاها می‌فروشن. باید برای خودت ذخیره کنی.»

«بی‌خیال بلان، اومدم باهات راجع به یک کار جدی حرف بزنم.»

ته لیوان دست راستش را بالا آورد و بعد آن را پرت کرد طرف دیوار و
شکستش. از خودم یاد گرفته بود.

«بیین بلان، من اومدم این‌جا تا جفت‌مونو مفت و مجانی بندازم تو جاده‌ی سعادت.»

گفتم: «بگو ببینم.»

«ما یک خله که دیروز تو سیدون بود دور اول رو تو بیست و یک ثانیه دوید. بیست هزار دلار روش شرط بسته بودند. فقط یک متر و نیم عقب موند. حالا پونزده هزار دلار بیشتر روش شرط نمی‌بندن. روی هم‌چین تیزیایی. بهتره که روش شرط‌بندی کنی رفیق.»

«چرا داری منو قاطی می‌کنی، چرا خودت تنهایی شرط نمی‌بندی؟»
آن یکی لیوان را هم تمام کرد، دور و برش را نگاه کرد و لیوان را آورد بالا.

«گفتم بشین سر جات! اگر لیوان رو بشکنی جرّت می‌دم!»
«ها؟»

«بهش فکر کن.»

پستچی آرام لیوانش را پایین آورد.

«چیزی واسه نوشیدن مونده؟»

«خودت بهتر می‌دونی. برای من هم بریز.»

رفت توی آشپزخانه. طاقتم کم‌کم داشت تمام می‌شد.

بعد آمد بیرون و یک لیوان به من تعارف کرد.

گفتم: «اینو نمی‌خوام. اون‌که برای خودت ریختی رو بده.»

«چرا؟»

«اون قوی‌تره.»

مال خودش رو به من داد و نشست.

«هنوز نگفتی جناب کیسه‌ی نامه، چرا منو قاطی می‌کنی؟»

گفت: «خب، اوم...»

«بگو دیگه!»

«پول و پله ندارم. هیچی ندارم که باهاش شرط ببندم. ولی می‌تونم بعد از این که برنده شدیم از سودش بدهی تو رو بدم.»
«اصلاً از این فکرت خوشم نیومد.»
«بین بلان، من فقط یه کم پول می‌خوام.»
«چه قدر؟»

«بیست دلار.»
«این که یک عالم پوله.»
«ده دلار.»
«ده دلار؟»
«باشه. پنج دلار.»
«چی؟»
«دو دلار.»

«جل و پلاستو جمع کن برو!»
مشروبش را خورد و بلند شد. من هم مال خودم را تمام کردم.
هنوز سر جاش ایستاده بود.
گفت: «چرا این گریپ‌فروت‌ها روی زمین پخش و پلان؟»
«برای این که خوشم می‌آد.»
بلند شدم و رفتم طرفش.
«وقت رفته رفیق.»

«وقت رفتن، ها؟ من وقتی می‌رم که سر حال و حاضر و آماده باشم!»
مشروب بهش دل و جرئت داده بود. دور از ذهن نبود. با مشت کوبیدم به شکمش، پنجه‌بوکس دستم بود. افتاد روی زمین.
رفتم و چند تکه خرده‌شیشه از روی زمین جمع کردم و بعد برگشتم.
دهنش را باز کردم و شیشه‌ها را توی دهنش ریختم. بعد گونه‌هاش را مالش دادم و چندبار زدم توی گوشش. لب‌هاش قرمزتر شدند. بعد رفتم

سراغ لیوان خودم. فکر کنم چهل و پنج دقیقه‌ی بعد پستیچی از جایش تکان خورد. غلتی زد و خرده‌شیشه‌ها را از دهنش بیرون ریخت و به طرف در خزید. در را برایش باز کردم و او هم همان‌طور که در راهرو می‌خزید به طرف واحد خودش رفت. از این به بعد باید حواسم بهش باشد. در را بستم.

نشستم و یک نصفه‌سیگار در جاسیگاری پیدا کردم. روشنش کردم، پک زدم، سرفه کردم. دوباره سعی خودم را کردم، خیلی هم بد نبود.

به خودم فکر کردم. تصمیم گرفتم که تا آخر روز دیگر هیچ کاری نکنم. زندگی آدم را فرسوده می‌کند، نحیف می‌کند. فردا روز بهتری خواهد بود.

۱۴

روز بعد دوباره به کتاب‌فروشی رد سر زدم. دوباره رفته بودم سراغ پرونده‌ی سلین. میدان اسب‌دوانی تعطیل بود و آسمان هم ابری. رد داشت قیمت بعضی کتاب‌های نایاب را بالا می‌برد.

پرسید: «از می‌خانه‌ی موسو چه خبر؟»

«نمی‌تونم رد، من دائم دارم می‌خورم، نگام کن.»

کنم را پوشیدم، شکمم داشت پیرهنم را پاره می‌کرد. یک دکمه‌ی کنم پریده بود.

«بهتره بدی چربی‌های اضافه‌ت رو دربیارن. این‌طوری که پیش می‌ری سخته می‌کنی! با یه لوله چربی رو از بدنت می‌مکند. می‌تونی بذاری شون توی یک ظرف و تماشا شون کنی تا همیشه یادت باشه دیگه نباید پیراشکی مربایی بخوری.»

«راجع بهش فکر می‌کنم. گریپ‌فروت می‌خواهی؟»
«گریپ‌فروت؟ گریپ‌فروت که چاق نمی‌کنه.»
«می‌دونم، ولی امروز صبح که از خواب بلند شدم روی یکی شون لیز خوردم. خیلی خطرناکن.»
«مگه کجا می‌خوابی؟ توی یخچال؟»
آه کشیدم.
«بیا موضوع رو عوض کنیم. این یارو که شبیه سلینه رو می‌شناسی؟»
«آها، اون...»
«تازگی‌ها این‌جا اومده؟»
«از وقتی که تو این‌جا بودی دیگه نیومده. دنبالش می‌گردی؟»
«می‌شه گفت.»
بعد ناگهان وارد شد. سلین.
از کنار ما رد شد و رفت تا ته راهرو و یک کتاب را بیرون کشید.
رفتم و بهش نزدیک شدم. خیلی نزدیک، نسخه‌ی امضا شده‌ی گور به گور را برداشته بود. بعد متوجه حضور من شد.
گفت: «قدیما زندگی شخصی نویسنده‌ها از نوشته‌هاشون جالب‌تر بود. امروزه روز نه زندگی‌هاشون جذابه نه نوشته‌هاشون.»
فاکنر را برگرداند سر جاش.
پرسیدم: «شما این دور و بر زندگی می‌کنید؟»
«شاید، شما چه‌طور؟»
پرسیدم: «شما قبلاً لهجه‌ی فرانسوی داشتید. مگه نه؟»
«شاید، شما چی؟»
«آه، نه، گوش کنید. کسی تا حالا به شما گفته که شبیه آدم دیگه‌ای هستید؟»
«کم و بیش همه‌ی ما بالاخره شبیه یک نفر دیگه هستیم. بین. می‌گاز داری؟»

«البته.»

جسیم را گشتم.

گفت: «لطف کنید یک سیگار دریارید، روشن کنید و بکشید. سرتون رو گرم می‌کنه.»
بعد از کنارم رفت.

سیگارم را روشن کردم و پکی زدم و دنبالش رفتم. سرم را به نشانه‌ی خداحافظی برای رد تکان دادم و وارد خیابان شدم. دیدمش که داشت سوار یک فیات مدل هشتاد و نه می‌شد؛ و کی پشت سرش پارک کرده بود؟ قورباغه‌ی من. عجب شانسی! اولین بار بود که در ماه‌های اخیر جای پارک پیدا کرده بودم! پریدم تو و مثل فشنگ دنبالش راه افتادم طرف شرق، بولوار هالیوود. به بانوی مرگ فکر کردم، نگام کن، در خدمت شما هستم. نزدیک بود پشت چراغ قرمز بمانم و گمش کنم، ولی توانستم چراغ را رد کنم. اتفاقی نیفتاد. جز این‌که یک پیرزن ریزه میزه‌ی کادیلاک سوار به من فحش زشت داد. لبخند زدم. خورشید داشت از میان ابرها پیدا می‌شد که من و سلین به بزرگراه هالیوود رسیدیم. سلین را کاملاً زیر نظر داشتم. احساس خوبی داشتم. شاید بدهم چربی‌هایم را با لوله بیرون بکشند.

پس هنوز جوان بودم. هنوز زندگی پیش‌رویم بود.

بعد سلین رفت توی بزرگراه هاربر.

بعد سانتامونیکا.

بعد سن‌دیگو را به سمت جنوب رفت.

بعد سلین دور زد و من هم دنبالش رفتم. محله به نظرم آشنا می‌آمد. امیدوار بودم زیاد آینه را نگاه نکند. بعد دیدمش که سرعتش را کم کرد، زد کنار و توقف کرد. من هم رفتم آن طرف خیابان پارک کردم و نگاهش کردم.

از ماشین پیاده شد، چند خانه را رد کرد و در حالی که دور و بر را

می‌پایید از خیابان رد شد. بعد ایستاد و دوباره اطراف را واریسی کرد، وارد پیاده‌رو شد، به سمت خانه‌ای رفت و در زد. خانه بزرگ بود و بسیار آشنا. در باز شد و سلین رفت داخل. از جای پارک درآمد و به آرامی راه افتادم. خانه‌ی جک باس بود.

ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر بود و مرسدس قرمز سیندی جلوی خانه پارک بود. خانه را دور زدم و دوباره همان‌جای قبلی پارک کردم.

داشتم با یک تیر دو نشان می‌زدم. هم هویت سلین را می‌فهمیدم و هم میج سیندی را می‌گرفتم. به‌شان وقت می‌دهم. ده دقیقه.

وقتی دبستان می‌رفتم معلم زنی داشتیم که یک‌بار از ما پرسید: «دوست دارید وقتی بزرگ شدید چه‌کاره شوید؟» تقریباً تمام پسرها گفتند که دوست دارند آتش‌نشان بشوند. خیلی مسخره بود. ممکنه است آدم بسوزد. چند نفر هم گفتند که می‌خواهند دکتر و وکیل بشوند. ولی هیچ‌کس نگفت من می‌خوام کارآگاه بشم. و حالا من شدم. وقتی آمد طرفم گفتم: «نمی‌دونم...»

ده دقیقه تمام شد. دوربینم را برداشتم، در ماشین را با پا باز کردم و راه افتادم طرف خانه. یک‌کم می‌لرزیدم، به نفس‌نفس افتاده بودم. رسیدم به در. قفل در کاری نداشت. چهل و پنج ثانیه‌ی بعد توی خانه بودم. داشتم از دالان می‌گذشتم که صدایی شنیدم. به سمت دری رفتم. آن‌جا بودند. صدای‌شان را می‌شنیدم. یواش حرف می‌زدند. گوشم را به در فشار دادم تا درست بشنوم. صدای سلین را شنیدم.

«تو می‌دونی که به این احتیاج داری.»

صدای سیندی را شنیدم: «من، من مطمئن نیستم، اگه جک بفهمه

چی؟»

«هیچ وقت نمی‌فهمه.»

«جک خیلی بی‌رحمه.»

«هیچ وقت نمی‌فهمه. این به‌خاطر خودته.»
 میندی خندید.

«برا خاطر خودم؟ به تو چیزی نمی‌رسه؟»
 «البته که می‌رسه. بیا، بیا، اینو بگیر. این تازه شروع ماجراست.»
 چند ثانیه صبر کردم، بعد با لگد در را باز کردم و با دوربینم پریدم توی اتاق. روشن و تنظیم بود. پشت یک میز قهوه‌خوری نشسته بودند و به‌نظر می‌رسید که میندی دارد چند برگ کاغذ را امضا می‌کند. بالا را نگاه کرد و جیغ کشید. گفتم: «گند زدم» و دوربین را پایین آوردم.
 سلین پرسید: «این‌جا چه خبره؟ این یارو رو می‌شناسی؟»
 «تا حالا ندیدمش!»

سلین گفت: «من قبلاً دیدمش، توی کتاب‌فروشی ول می‌گرده و از من سؤال‌های مسخره می‌پرسه.»

میندی گفت: «الان به پلیس زنگ می‌زنم.»
 گفتم: «صبر کنید، همه‌چیز رو توضیح می‌دم.»
 میندی گفت: «امیدوارم بتونی.»
 هیچ‌چیز به عقلم نمی‌رسید، خشکم زده بود.
 میندی گفت: «همین‌الان به پلیس زنگ می‌زنم!»
 گفتم: «صبر کنید، شوهر شما جک باس من رو استخدام کرده. من کارآگاهم.»

«استخدامت کرده؟ برای چی؟»

«که منو بگیری.»

«منو بگیری؟»

«بله.»

سلین گفت: «من داشتم به این خانم بیمه می‌فروختم که سر و کله‌ی شما با دوربین‌تون پیدا شد.»

«من متأسفم، اشتباه شد. اجازه بدین جبران کنم.»
سلین پرسید: «آخه چه جوری می‌خواهی جبران کنی؟»
«الان نمی‌دونم، واقعاً متأسفم، یک کاری می‌کنم تا اوضاع بهتر بشه،
راست می‌گم.»

سیندی گفت: «این یارو خیلی عوضیه! مرتیکه‌ی روانی.»
«بیخشید، ولی من دارم از این جا می‌رم. بعداً با شما تماس می‌گیرم و
همه‌چیز رو توضیح می‌دم.»

سیندی گفت: «ما هم الان تو رو تحویل پلیس می‌دیم.»
گفتم: «من باید برم.»

سیندی گفت: «نه بابا! جایی نمی‌ری!»
تا آمدم از در بروم بیرون سیندی زنگی را به صدا درآورد. بعد جلوم
یک کپی خیلی تمیز از کینگ‌کنگ سبز شد. مثل هیولا بود. آرام داشت به
من نزدیک می‌شد.

ازش پرسیدم: «هی بچه، آب‌نبات دوست داری؟»
گفت: «بچه‌قرتی، آب‌نبات من تویی!»
«اسباب‌بازی چی؟ اسباب‌بازی دوست داری؟»
کینگ‌کنگ نشنیده گرفت. برگشت طرف سیندی، «می‌خواید
بکشمش؟»

«نه بروستر، فقط یه بلایی سرش بیار که چند وقتی نتونه ول بگرده.»
آمد طرف من.
گفتم: «بروستر، توی انتخابات ریاست‌جمهوری به کی رأی می‌دادی؟»
ایستاد تا فکر کند.

دوربین را پرت کردم به فلان جاش. از درد به خودش پیچید.
دویدم طرفش، دوربین را برداشتم و کوبیدم به پشت گردنش.
صدای خرد شدن شیشه به گوشم رسید. کینگ‌کنگ کله‌پا شد و با

صورت افتاد روی صندلی راحتی. بی‌هوش. نصف بدنش روی صندلی راحتی بود و نصف دیگرش یک‌جای دیگر. رفتم جلو و باقی‌مانده‌ی دوربین را برداشتم. نگاه کردم به سیندی.
 «من بالاخره مچت رو می‌گیرم.»
 داد زد: «این مرد دیوونه است!»
 سلین گفت: «من هم موافقم.»
 روی پاشنه‌ی پام چرخیدم و زدم به چاک.
 یک روز تلف‌شده‌ی دیگر.

۱۵

روز بعد رفتم دفترم. به‌نظر می‌رسید که همه‌چیز به بن‌بست رسیده. شب بدی گذرانده بودم. آن‌قدر نوشیده بودم که خیر سرم خوابم ببرد. ولی دیوارهای واحد من خیلی نازک‌اند و مجبور شدم تمام مکالمات همسایه‌ی بغلی را بشنوم...

«عزیزم اگر امشب کاری باهم نکنیم من احتمالاً سخته می‌کنم.»

«مشکل خودته.»

«ولی آخه ما زن و شوهریم.»

«تو خیلی اکبری هستی.»

«چی؟ تا حالا بهم نگفته بودی.»

«همین‌الان تصمیم گرفتم که بگم.»

«حالا نمی‌شه؟...»

«هر غلطی می‌خوای بکنی خودت بکن. به من ربطی نداره.»

نتوانسته بودم آن‌قدر بنوشم که خوابم ببرد. فقط نشسته بودم و نوشیده

بودم. بدون فایده.

و حالا همان‌طور که گفتم صبح روز بعد است و من در دفترم هستم. احساس بی‌فایده بودن می‌کردم. به هیچ دردی نمی‌خوردم. یک میلیارد زن آن بیرون راه می‌رفتند و حتا یکی‌شان هم حاضر نبود بیاید و در دفترم را بزند. آخر چرا؟ من یک بازنده‌ی مادرزاد بودم. کارآگاهی بودم که از پس حل کردن هیچ‌چیز بر نمی‌آمدم.

به مگسی که روی میز راه می‌رفت نگاه کردم و آماده شدم تا بفروشمش به ظلمات.

ذهنم جرقه زد! پریدم بالا.

سلین داشت به سیندی بیمه می‌فروخت! بیمه‌ی عمر جک باس! می‌خواستند کلک جک باس را بکنند! جوری که طبیعی به‌نظر برسد! باهم هم‌دست بودند. بدجور گیرشان انداخته بودم. جک باس در خطر بود. بانوی مرگ هم سلین را می‌خواست و گنجشک قرمز هم هنوز پیدا نشده بود. ولی احساس می‌کردم که دارم سرنخی پیدا می‌کنم. یک چیز بزرگ.

دستم را از جیبم درآوردم و گوشی تلفن را برداشتم و بعد دوباره گذاشتمش سر جاش. به کدام خری می‌خواستم زنگ بزنم؟ می‌دانستم وقت چی است. جک باس توی مخمسه بود. باید فکر می‌کردم. سعی کردم فکر کنم. مگس هنوز داشت روی میز راه می‌رفت. مجله‌ی اخبار اسپدوانی را لوله کردم و محکم کوبیدم روی میز. مگس دررفت. روز من نبود. هفته‌ی من، ماه من، سال من، زندگی من. لعنتی.

روی صندلی‌ام نشستم.

زاده شدیم که بمیریم. زاده شدیم که مثل موش خرمایی که پوستش را غلفتی کنده‌اند زندگی کنیم. پس دخترهای گروه کر کجایند؟ چرا احساس می‌کردم در مراسم تدفین خودم شرکت کرده‌ام؟

در اتاق باز شد و سلین آمد داخل.

گفتم: «تو، فقط تو یکی رو کم داشتم.»

گفت: «از این جور چیزها زیاد شنیدم.»

«در زدن بلد نیستی؟»

سلین گفت: «بتگی داره. اشکالی نداره بشینم؟»

«نه، ولی زود حرفتو بزن.»

رفت طرف جعبه‌ی سیگار برگ و یکی برداشت. پوشش آن را باز کرد، تهش را با دندان کند، یک فندک برداشت، روشنش کرد، پک زد و یک حلقه‌ی زیبای دود بیرون فرستاد.

به او گفت: «فکر کنم بدونی، ولی اون چیزی که دستت گرفتی رو بیرون می‌فروشن.»

«چی رو نمی‌فروشن؟»

«هوا رو، اون رو هم به‌زودی فروشی می‌شه. حالا چی می‌خوای؟»

«خب، رفیق خوب...»

«برو سر اصل مطلب.»

«خیله‌خب، خیله‌خب، بذار ببینیم...»

سلین پاهاش را گذاشت روی میز من.

به او گفت: «چه کفشای قشنگی داری، از فرانسه خریدی؟»

«فرانسه یا هر گور دیگه، چه فرقی می‌کنه؟»

یک حلقه‌ی دود دیگه بیرون فرستاد.

پرسیدم: «برای چی اومدی این‌جا؟»

گفت: «سؤال خوبی پرسیدی، این سؤال غرش‌کنان تمام قرن‌ها رو

درنوردیده.»

«غرش‌کنان؟!»

«تو رو خدا این‌قدر سخت‌گیر نباش، مثل کسانی شدی که تو بچگی شون

مشکل زیاد داشتن.»

خمیازه کشیدم.

گفت: «خب، تو به دلیل ارتکاب حداقل دو فقره جرم تا گردن تو گه گیر کردی. ورود غیرمجاز به حریم شخصی و حمله و ضرب و جرح.»
«چی؟»

«بروستر تبدیل شده به خواجه‌ی حرمسرا. الان می‌تونه بالاتر از سوپرانو بخونه.»
«دیگه؟»

«ما می‌دونیم مجازات کسی که بی‌اجازه وارد خونه‌ی کسی بشه و یک نفرو از مردی بندازه چیه.»
«دیگه؟»

«ضمناً احتمال مطلع شدن پلیس هم وجود داره.»
«شاهد هم دارید؟»
«سه‌تا.»

«برای خودش دار و دسته‌ایه.»
سلین پاهایش را پایین آورد و روی میز خم شد و سرش را نزدیک من آورد و مستقیم به چشم‌های من خیره شد.
«من ده هزار دلار قرض می‌خوام بلان.»
«فهمیدم! فهمیدم! حق‌السکوت! خوک عوضی! حق‌السکوت!» احساس می‌کردم هیجان زده شده‌ام. خیلی حس خوبی بود.
«این که حق‌السکوت نیست نفهم. من فقط ده هزار دلار قرض می‌خوام. وام. فهمیدی؟»

«وام؟ ضامن هم داری؟»
«معلومه که نه.»

پشت میزم ایستادم.
«علاف عوضی! فکر می‌کنی من ساکت می‌شینم؟»
میز را دور زدم و به‌طرفش رفتم.

فریاد کشید: «بروستر، حالا!»

در باز شد و دوست قدیمی‌ام بروستر وارد شد.

با یک صدای زنانه گفت: «سلام آقای بلان.» ولی بلایی که سرش آورده بودم کوچک‌ترش نکرده بود. بزرگ‌ترین حرام‌زاده‌ای بود که به عمرم دیده بودم. رفتم پشت میزم، کثو را باز کردم و ۴۵ میلی‌متری را بیرون آوردم و به‌طرفش گرفتم.

گفتم: «پسرم، این‌که دست منه قطار رو هم نگه می‌داره! می‌خوای قطار بشی؟ بدو بیا! هوهو چی‌چی کن! روی ریل بیا طرف بابا! از خط می‌فرستمت بیرون! بیا این‌جا!»
بروستر ایستاد.

«من از این بازی خوشم نمی‌آد.»

«باشه، اون در رو اون‌جا می‌بینی؟»

«آها...»

«اون در توالته، حالا برو سر کاسه توالت بشین، برام مهم نیست که شلوارت رو پایین می‌کشی یا نه. فقط برو و اون‌جا بشین و تا وقتی هم که نگفتم بیرون نیا.»
«باشه.»

رفت طرف در، بازش کرد و داخل شد و در را بست.

توده‌ی رقت‌انگیزی بود از هیچ، ولی خطرناک.

بعد کالیبر ۴۵ را گرفتم طرف سلین.

گفتم: «تو.»

«تو داری همه‌چیز رو به هم می‌ریزی بلان.»

«من غیر از خراب‌کاری چیز دیگه‌ای بلد نیستم، حالا تو هم برو پیش

رفیقت. برو، بعجب دیگه!»

سلین سیگارش را خاموش کرد و بعد یواش رفت طرف در خلا. پشت

سرش رفتم. با تفنگ به پشتش سقلمه زدم.

«برو تو!»

رفت تو و در را بست. کلیدم را درآوردم و در را قفل کردم. بعد رفتم طرف میز و یواش هلش دادم طرف در توالی. میز سنگینی بود. ذره ذره جلو می‌رفت. پدرم داشت درمی‌آمد. ده دقیقه طول کشید تا چهار پنج متر جلو رفت. بالاخره جلو در رسید و راه را سد کرد.

صدای سلین را از پشت در می‌شنیدم: «اگه بذاری بیایم بیرون باهم بی حساب می‌شیم. من دیگه ازت وام نمی‌خوام. سراغ پلیس هم نمی‌رم. بروستر هم کاری باهات نداره. سیندی رو هم راضی می‌کنم.»

گفتم: «فکر کردی! خودم خدمت سیندی می‌رسم، من باید مچشو بگیرم!» گذاشتم همان‌جا بمانند. در دفتر را بستم و تا ته راهرو رفتم و با آسانسور عازم پایین شدم. ناگهان راجع به همه چیز حس خوبی پیدا کردم. آسانسور به طبقه اول رسید و من وارد خیابان شدم. به اولین ولگردی که به پستم خورد یک دلار دادم. به دومی هم گفتم که همین الان به یک نفر دیگر یک دلار دادم. به سومی هم همین‌طور. الی آخر... هوا دودآلود نبود. با هدف پیش می‌رفتم. تکلیفم را برای نهار روشن کرده بودم. میگو و سیب‌زمینی سرخ کرده. پاهایم که در طول پیاده‌رو قدم می‌زدند سرحال و قیراق بودند.

۱۶

بعد از ناهار راه افتادم و چند متر دورتر از خانه‌ی سیندی پارک کردم. مرسدس قرمز من جلو خانه پارک بود. احتمالاً منتظر بازگشت سلین و بروستر بود. چه بد. رادیو را روشن کردم تا اخبار گوش کنم. صدایی از داخل رادیو گفت: «تو مرتیکه‌ی احمق هنوز هیچ پیشرفتی نکردی.»

پرسیدم: «کی؟ من؟»

«غیر از تو کسی هم اون‌جا نشسته؟»

دور و برم را نگاه کردم و گفتم: «نه، من تنهام.»

صدای خانم مرگ بود که از رادیو می‌آمد.

«گوش کن عزیزم، دارم روی پرونده کار می‌کنم. دارم زاغ‌سیاه یکی رو

چوب می‌زنم.»

«زاغ‌سیاه کی رو چوب می‌زنی؟»

«یک نفر که با سلین ارتباط داره. همه‌چیز به‌هم گره خورده.»

«مثل بند کفش‌هات، سلین کجاست؟»

«با یک خواجه‌ی دویست کیلویی توی خلاست.»

«اون‌جا چی کار می‌کنه؟»

«گذاشتمش اون‌جا تا آروم بشه.»

«نمی‌خوام صدمه ببینه، اون مال منه.»

«اذیتش نمی‌کنم عزیزم، قول مردونه!»

«بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تو عقل درست و حسابی نداری بلان!»

فریاد کشیدم: «تمام!» و رادیو را خاموش کردم.

بعد نشستم آن‌جا و به مرسدس قرمز خیره شدم و به سیندی فکر کردم.

دوربین یدکی‌ام را همراهم آورده بودم. دلم برای عملیات غنچ می‌زد.

به ذهنم رسید که بروم داخل خانه و چیزی بردارم. شاید بتوانم یکی از

مکالمات تلفنی‌اش را دزدکی گوش کنم بلکه چیزی دستگیرم شود. البته

تمام این‌ها خطرناک بودند. آن هم تو روز روژن. ولی من با خطر زندگی

می‌کردم. باعث می‌شد گوش‌هایم زنگ بزند و ماتحتم جمع بشود. فقط

یک‌بار زندگی می‌کنیم، مگر نه؟ البته جز /یلعازر/، بدبخت عوضی مجبور

شد دوبار بمیره. ولی من نیک بلان بودم. فقط یکبار قرار بود سوار چرخ و فلک بشوم. زندگی مال پردل و جرئت‌هاست.

با دوربینم از ماشین پیاده شدم. یک کیف هم برای رد گم کردن دستم گرفته بودم. کلاه کارآگاهی‌ام را روی چشم چیم پایین کشیده بودم و به خانه نزدیک می‌شدم. حس ششم می‌گفت که توی خانه یک خبرهایی هست. با تمام وجودم حسش می‌کردم. حتا از شدت هیجان زبانم را گاز گرفتم. خون تف کردم و راهم را به سمت خانه ادامه دادم. این دفعه هم مشکلی نداشتم. بعد از چهل و هفت ثانیه داخل خانه بودم. با گوش‌های تیزشده از سرسرا گذشتم. فکر کردم که دارم صدایی می‌شنوم. واقعاً صدا می‌شنیدم. صدای یک مرد و یک زن. پایین راه‌پله مکث کردم. صدا از بالا می‌آمد. یواش از پله‌ها بالا رفتم. صداها را بهتر می‌شنیدم. فکر کنم یکی از صداها مال سیندی بود. رفتم جلوتر و پشت در ایستادم. از قرار معلوم در اتاق خواب بود. سرم را به در فشار دادم. صدای خنده‌ی سیندی را شنیدم: «فکر می‌کنی چی کار می‌خوای بکنی؟»

«حدس بزن عزیزم! من خیلی وقته که منتظرم!»

«راه رو درست اومدی پسر جون!»

«من با تو تا جهنم هم می‌رم عزیز دلم!»

«واقعاً؟»

«هرزه!»

دوباره صدای خنده‌ی سیندی را شنیدم. بعد همه جا ساکت شد. مدتی همان جا ایستادم تا این که سر و صدایی بلند شد. صدای نفس‌نفس و قرق‌قُر فتر تحت به گوشم خورد.

کیف را گذاشتم زمین، دوربین را روشن کردم و با لگد در را باز کردم.

«بالاخره مجتو گرفتم!»

مردک دور و برش را نگاه کرد و گفت: «چی؟»
 سیندی هم شروع کرد به جیغ کشیدن.
 مرده از تخت آمد پایین و آمد طرفم. عجب حرامزاده‌ی چاق و بدترکیبی بود.

داد زد: «این چه بساطیه؟»
 جک باس بود. یا عیسی مسیح! خود جک باس بود!
 چرخیدم و از پله‌ها دویدم پایین.
 داد زد: «عجب گندی!»

داشتم می‌رفتم طرف در. به محض این که در را با لگد باز کردم چشمم افتاد به جک که لخت جلوم ایستاده بود. یک چیزی توی دستش بود. یک تفنگ. شلیک کرد. گلوله کلاهم را یک دور روی سرم چرخاند. دوباره شلیک کرد. مرگ را کنار گوش راستم حس کردم. بعد داشتم مثل دونده‌های سرعت توی پیاده‌رو می‌دویدم. مثل اسب به سمت ماشینم می‌تاختم. دیر شده بود، مانعی در مسیرم دیدم: پیرمردی داشت روی دوچرخه‌اش پدال می‌زد و سیب می‌خورد. خوردم بهش و او هم با دوچرخه‌اش که هنوز چرخ‌هایش در حال چرخیدن بودند روی آسفالت ولو شد. به سرعت برق پریدم توی قورباغه و با صدای وحشتناکی از پارک درآمدم. پیرمرد آهسته داشت بلند می‌شد. ماشین را منحرف کردم تا بهش نخورم. از روی جدول رد شدم و رفتم توی پیاده‌رو و به سرعت از جلو خانه‌ی جک باس رد شدم. هنوز لخت توی درگاه ایستاده بود. سه گلوله‌ی دیگر هم شلیک کرد. یکی‌اش خورد به میمونی که به آینه آویزان بود. دومی از بین من و خلافت گذشت. سومی از صندلی جلو رد شد و خورد به داشبورد و سوراخش کرد.

بالاخره فرار کردم. چندتا خیابان را زیگزاگ طی کردم، بعد به یک بولوار رسیدم و وارد جریان عبور و مرور ماشین‌ها شدم. یک روز نوعی لس‌آنجلس: مه دود، نیمه‌آفتابی و ماه‌ها رنگ باران‌ندیده. رفتم داخل مک‌دانلد و سفارش غذا دادم. سیب‌زمینی سرخ‌کرده، قهوه و ساندویچ مرغ.

برگشتم دفتر. بروستر و سلین در توالی را شکسته بودند. میزم را سر جایش گذاشتم. پانزده دقیقه طول کشید. نشستم و سعی کردم همه چیز را کنار هم بگذارم. حالا همه دنبال من بودند: سلین، بروستر، سیندی، جک باس و بانوی مرگ. شاید حتا بارتون. دیگر حتا نمی دانستم که کی مشتری ام است. البته اگر اصلاً مشتری بی درکار بود. هر لحظه ممکن بود به دلیل یک سری جرم دستگیر شوم. دفترم دیگر جای خطرناکی بود.

جلد تفنگم را بازرسی کردم تا بینم کالیبر ۴۵ هنوز سر جایش هست یا نه. هنوز بود. بچه ی خوب، پس نمی خواستند من را از دفترم بیرون بیندازند. کارآگاه بدون دفتر که کارآگاه نیست و من نمی دانستم که آیا سلین واقعاً سلین است یا نه، و هنوز گنجشک قرمز را هم پیدا نکرده بودم. هیچ چیز پیش نمی رفت. روز طولانی بی بود. پاهایم را گذاشتم روی میز و به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم. زود خوابم برد.

در رؤیایم توی یک بار ارزان قیمت نشسته بودم. داشتم ویسکی و سودا می خوردم. هیچ کس جز من و مسئول بار که چهره اش درست دیده نمی شد آن جا نبود. آن سر پیشخان ایستاده بود و داشت "تشنال اینکوایرر" می خواند.

بعد یک آدم کثیف شپشو آمد تو. هم اصلاح لازم داشت هم سلمانی و هم حمام. بارانی زرد کثیفی تنش بود که تا روی کفشش آویزان بود. زیر بارانی تی شرتی سفید به تن داشت که رویش کراوات نارنجی رنگ و رورفته ای زده بود. مثل نسیمی بدبو به طرفم آمد. روی صندلی کناری ام نشست. یک جرعه از نوشیدنی ام خوردم. مسئول بار بسالا را نگاه کرد. نگاه های مان به هم گره خورد.

مشروب فروش گفت: «گرسنمه، اون قدر که می تونم یک اسب رو

بخورم.»

گفتم: «دلم می‌خواد یکی از اونایی رو بخوری که من روشون شرط بستم.»

تعجبی نداشت که صورتش قابل تشخیص نبود. چیزی ازش باقی نمانده بود. به باریکی ریل قطار بود. گونه‌های فرو رفته‌اش به نازکی کاغذ بودند. نگاهم را دزدیدم.

اون یکی هنوز روی صندلی کناری‌ام نشسته بود. از خودش صدایی درآورد.

توجهی نکردم. دوباره نگاهم را به مشروب‌فروش دوختم. به او گفتم: «گوش کن، بعد از این که نوشیدنی‌ام را خوردم تو می‌تونی این جا رو تعطیل کنی. برو یک جایی و چیزی بخور.» گفت: «ممنون، باید این جا رو باز نگه دارم. خوبم. خودم یه فکری می‌کنم.»

بغل‌دستی‌ام دوباره از خودش صدایی درآورد.

به او گفتم: «از کنار گوشم برو کنار رفیق.»

«من اطلاعات به درد خوری دارم.»

«احتیاج ندارم. خودم روزنامه‌ها رو می‌خونم.»

«اطلاعاتی که من دارم توی روزنامه‌ها پیدا نمی‌شه.»

«چی مثلاً؟»

«گنجشک قرمز.»

داد زدم: «آهای یه رام با کوکا برای این آقا.»

مشروب‌فروش شروع کرد به آماده کردن.

طرف از من پرسید: «تو ردوندو بیچ زندگی می‌کنی؟»

«هالیوود شرقی.»

«یک آدمی رو می‌شناسم شبیه تو، تو ردوندو بیچ زندگی می‌کنه.»

«راست می‌گی؟»

«آره.»

نوشتیدنی یارو رسید. لاجرعه سر کشید.

گفت: «یه برادر داشتم توی گلندیل. خودکشی کرد.»

پرسیدم: «شیه تو بود؟»

«آها، آره.»

«پس حق داشته.»

«یه خواهر دارم که توی برینک زندگی می‌کنه.»

«دیگه چرت و پرت نگو.»

«چرت نمی‌گم.»

«دوست دارم راجع به گنجشک قرمز باهام حرف بزنی.»

«البته، الان می‌رم سر اصل مطلب.»

«خب؟»

«تشنمه...»

داد زدم: «یه رام و کوکای دیگه برای آقا!»

مردک منتظر مشروبش شد. رسید. رفت بالا.

بعد برگشت طرف من و با چشم‌های ریز و قی گرفته و خواب‌آلود و

خالی‌اش نگاهم کرد.

گفت: «گنجشک قرمز الان پیش منه.»

«چی؟»

«منظورم اینه که الان توی جیمه.»

«عالیه، نشونش بده ببینم!»

شروع کرد جیش رو گشتن.

«اوم... چرا پیدااش نمی‌کنم!»

«تو عوضی منو گذاشتی سر کار! پدرتو درمی‌آرم.»

«ای بابا، همین جا بود...»

«بیچاره‌ت می‌کنم!»

«صبر کن، صبر کن، یه چیزی این‌جاست، آره. تو اون یکی جیم بود. داشتم عوضی می‌گشتم.»
«آره؟»

«آره، نگاه کن، این‌جاست، گنجشک قرمز!»
از جیش چیزی درآورد و گذاشت روی میز بار.
نگاهش کردم. یک کبوتر مرده بود.
گفتم: «این‌که یک کفتر مرده‌ست!»
گفت: «نه! این گنجشک قرمزه.»

چندتا اسکناس برای مشروب‌ها گذاشتم روی میز و یقه‌ی چرک بارانی
مردک را گرفتم و هلسش دادم و پرتش کردم توی خیابان. بعد وقتی که
برگشتم در را ببندم چشمم به مشروب‌فروش افتاد. کبوتر را در دستش
گرفته بود و می‌خورد. گاز می‌زد. دهنش پر از خون و پر بود. به من
چشمک زد.

بعد تلفن روی میزم زنگ خورد و از خواب بیدار شدم.

۱۸

تلفن را برداشتم.

«دفتر کار آگاه بلان...»

«اسم من گراورزه، هل گراورز، به کمک‌تون احتیاج دارم. پلیس‌ها
مسخره‌م می‌کنند.»

«مشکل‌تون چیه آقای گراورز؟»

«یه موجود فضایی دنبال منه.»

«ها، ها، ها، تشریف بیارید آقای گراورز!»

«گفتم که همه بهم می‌خندند.»

«بیخشید گراورز، ولی قبل از این که با من حرف بزنید باید دستمزد

رو بهتون بگم.»

«چه قدره؟»

«ساعتی شیش دلار.»

«مشکلی نیست.»

«اگر چک بی محل بدید بلایی سرتون می‌آرم که تا عمر دارین یادتون

نره. مفهوم شد؟»

گفت: «مشکل من پول نیست. مشکلم این زنه‌ست.»

«کدوم زن گراورز؟»

«ای بابا، همون که داریم راجع بهش حرف می‌زنیم. موجود فضایی.»

«موجود فضایی یه زنه؟»

«آره، آره.»

«از کجا می‌دونی؟»

«خودش بهم گفت.»

«حرفشو باور می‌کنی؟»

«البته، دیدمش که کارای عجیب و غریب می‌کنه.»

«چی مثلاً؟»

«از توی دیوار رد می‌شه و از این جور کارها.»

«مشروب زیاد می‌خوری گراورز؟»

«آره، شما چه طور؟»

«زندگیم بدون اون نمی‌گذره... حالا گوش کن گراورز، قبل از این که

جلوتر بریم بهتره یه سریایی این جا، طبقه‌ی سوم ساختمان آژاکس. قبل از

وارد شدن در بزن.»

«جور خاصی باید در بزنم؟»

«آره، شیش بار، می فهمم که تویی.»

«حتماً آقای بلان.»

زمانی که منتظرش نشسته بودم چهارتا مگس کشتم.

لعتسی، مرگ همه جا حاضر بود. انسان، پرنده، چرنده، خرنده، جونده، حشرات، ماهی ها، هیچ کدام شانسی ندارند. از حالا آخر بازی معلوم است. نمی دانستم چه کارش کنم. افسرده شدم. پسرک مسئول پخش خواربار را می بینم که دارد خرت و پرت هایی را که سفارش داده ام بسته بندی می کند و بعد همراه کاغذ توالت و آبجو و سینه ی مرغ در قبر خودش دفن می شود. بعد صدای ضربه ی سرّی را بر در شنیدم و گفتم بفرمایید تو آقای گراورز. آمد تو، چیز خاصی نمی شد راجع بهش گفت. قد متوسط، هفتاد و نه کیلو وزن، سی و هشت سال سن، چشم های سبز - خاکستری. چشم چپش هم تیک داشت. سبیل قیطانی زرد بدترکیبی داشت هم رنگ موهایی که روی سر خیلی گردش عقب نشینی کرده بود. همان طور که انگشت های پایش از کفش بیرون زده بود روبه روی من نشست. به هم خیره شدیم. پنج دقیقه همین طور به هم خیره ماندیم. بالاخره از کوره دررفتم.

«چرا هیچی نمی گی گراورز؟»

«منتظر بودم اول شما حرف بزنید.»

«چرا؟»

«نمی دونم.»

به پشتی صندلی تکیه دادم، سیگاری روشن کردم، پاهایم را گذاشتم روی میز، پکی زدم و یک حلقه ی دود خوشگل بیرون فرستادم.

«این زن، این... موجود فضایی... بیشتر برام بگو گراورز.»

«می گه که اسمش جینی نیتروست.»

«بیشتر بگو آقای گراورز!»

«مثل پلیس ها به من نمی خندی؟»

«هیچ کس مثل پلیس‌ها نمی‌خنده، آقای گراورز.»
«خب... اون یه زن خیلی خوشگل غیرزمینه.»
«چرا می‌خوای از شرّ یک زن خوشگل خلاص بشی؟»
«ازش می‌ترسم، اون فکرم رو کنترل می‌کنه.»
«مثلاً چه‌طوری؟»
«مثلاً من باید هر کاری رو که اون می‌گه انجام بدم.»
«مثلاً اگر بگه باید خراب‌کاری خودتو بخوری، حرفشو گوش می‌دی؟»
«فکر کنم، آره...»
«تو فقط زن‌ذیلی گراورز، خیلی مردها این مشکل رو دارند.»
«نه، تو نمی‌دونی چه کلک‌هایی بلده، وحشتناکن.»
«من قبلاً هر جور حقه‌بازی‌یی رو که ممکنه به فکرت برسه دیدم.»
«ندیدی که چه‌طور یک‌هو وسط اتاق ظاهر می‌شه، ندیدی که چه‌طور از سقف رد می‌شه.»
«داری خسته می‌کنی گراورز، زیادی مزخرف می‌گی.»
«مزخرف نمی‌گم آقای بلان.»
«مزخرف نمی‌گی؟ تو دیگه از کدوم گوری پیدات شده گراورز؟ مثل آدم‌هایی که از پشت کوه اومدن حرف می‌زنی.»
«تو هم شبیه کارآگاه‌ها نیستی بلان.»
«چی؟ چی گفتی؟ پس شبیه کیا هستم؟»
«اوم، بذار فکر کنم...»
«خیلی لفتش نده. ساعتی شیش دلار برات آب می‌خوره.»
«خب تو شبیه... لوله‌کش‌هایی.»
«لوله‌کش؟ لوله‌کش. باشه، اگر لوله‌کش‌ها نباشند تو چی کار می‌کنی؟»
«کسی مهم‌تر از لوله‌کش به ذهنت نمی‌رسه؟»

«رئیس جمهور.»

«رئیس جمهور؟ باز هم غلط گفتی! هربار دهنش رو باز می کنی پرت و پلا می گی!»

«پرت و پلا نمی گم.»

«دیدی؟ بازم گفتی!»

سیگارم را خاموش کردم و یکی دیگر روشن کردم. این یارو واقعاً آدم غیرقابل تحمل و مزخرفی بود. ولی خب چه کارش می شد کرد، مشتری بود. برای مدتی طولانی نگاهش کردم. کار سختی بود. نگاهم را دوختم به بالای گوش چپش.

«باشه، از من می خوای چی کار کنم با این موجود فضایی؟ این جینی نیترو.»

«بکشش.»

«من آدمکش نیستم گراورز.»

«نمی دونم، فقط شرش رو از سرم کم کن.»

«هم خوابگی داشتین؟»

«امروز؟»

«نه، منظورم با ایشونه.»

«نه.»

«می دونی این دلقک کجا زندگی می کنه؟ شماره تلفن؟ شغل؟ خالکوبی؟

سرگرمی؟ عادت خاص؟»

«فقط آخری...»

«مثلاً...»

«مثلاً این که تو هوا شنا می کنه.»

«تو خل شدی گراورز. من به درد نمی خورم، باید بری پیش

روان پزشک.»

«پیش روان‌پزشک هم رفتم.»

«چی گفت؟»

«هیچی. فقط بیشتر از ساعتی شیش دلار سرکیسه‌م کرد.»

«چه قدر ازت گرفت؟»

«ساعتی ۱۷۵ دلار.»

«همین ثابت می‌کنه که تو دیوونه‌ای.»

«چرا؟»

«کسی که همچین پولی بده باید خل باشه.»

بعد دوباره نشستیم و به هم خیره شدیم. موقعیت‌مان خیلی احمقانه بود.

سعی می‌کردم فکر کنم. شقیقه‌هام درد می‌کرد.

بعد در باز شد و زنی که صحبتش بود وارد شد. چیزی که می‌توانم به

شما بگویم این است که میلیاردها زن روی زمین زندگی می‌کنند. درسته؟

بعضی‌های‌شان خوب‌اند. خیلی‌هاشان زیادی خوب‌اند. ولسی گاه‌گذاری

طبیعت تمام حقه‌هاش را به‌کار می‌بندد تا زنی ویژه بسازد، زنی باورنکردنی،

منظورم این است که نگاهش می‌کنی ولی نمی‌توانی باور کنی. همه‌ی

حرکاتش مثل موج زیباست و بی‌نقص. مثل جیوه، مثل مار. میچ پایش

را می‌بینی، بازویش یا زانویش را. تمام‌شان در کلیتی بی‌نقص و باشکوه

به هم آمیخته‌اند. با چشمانی خندان و زیبا، دهانی خوش‌حالت و لب‌هایی

که انگار هر لحظه منتظرند تا به خنده بر در ماندگی‌ات باز شوند. این جور

زن‌ها می‌دانند که چه‌طور باید لباس پوشید. موهای‌شان هوا را به آتش

می‌کشد.

گراورز بلند شد.

«جینی!»

مثل اسکیت‌سوارها روی زمین می‌خرامید. جلو ما توقفی کرد و همان

لحظه دیوارها شروع کردند به لرزیدن. به گراورز نگاه کرد.

«با این کارآگاه درجه‌دو چی کار داری هل؟»
 گفتم: «مواظب حرف زدنت باش زنیکه!»
 «جینی جان، یه مشکل کوچیکی داشتم و با خودم گفتم شاید کسی بتونه کمکم کنه.»
 «کمک؟ چرا؟»
 «نمی‌تونم بگم. گربه زبونم رو خورده.»
 «تو تا وقتی که با منی مشکل نداری هل. من هر کاری رو بهتر از این کارآگاه درجه‌دو انجام می‌دم.»
 بلند شدم. یعنی داشتم بلند می‌شدم.
 «این جوریه پتیاره؟ اگه مردی یک‌بار دیگه حرفتو تکرار کن.»
 «خوک عوضی.»
 «دیدی؟ دیدی؟!»
 برگشت طرف گراورز.
 «بیا این جا آقاسگه! روی زمین غلت بزن. بیا پیش من! همین الان!»
 داد زدم: «نکنی ها، هل!»
 «ها؟»
 داشت روی زمین چهار دست و پا می‌رفت طرف جینی.
 نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. رسید به پاهای جینی و متوقف شد.
 جینی گفت: «حالا کف کفشمو لیس بزن!»
 گراورز کاری را که جینی گفت انجام داد. جینی نگاهی به من انداخت و مغرورانه لبخند زد. زیادی مغرورانه. نتوانستم تحمل کنم.
 از جا پریدم.
 فریاد کشیدم: «پتیاره‌ی عوضی!»
 کمربندم را باز کردم و کشیدمش بیرون و میز را دور زدم. در همان حال هم داشتم کمربند را دولا می‌کردم.

گفتم: «الان پدرتو درمی آرم آشغال عوضی!»
دویدم طرفش. مختصر چیزی که از روحم باقی مانده بود داشت از شدت لذت و هیجان می لرزید.
انگشتش را گرفت طرفم و گفت: «کمر بندت رو بنداز زمین مرتیکه!»
کمر بند از دستم افتاد زمین. مثل سنگ سر جایم بی حرکت شدم.
برگشت طرف گراورز.
«بیا احمق جون، پا شو سر جات وایسا. از این خراب شده می ریم بیرون.»
«باشه عزیزم.»

گراورز بلند شد و تا دم در دنبال جینی رفت. در باز شد و بعد بسته شد و آن‌ها رفتند. من هنوز نمی توانستم حرکت کنم. فکر کنم اشعه‌ای، چیزی به من شلیک کرده بود. هنوز مثل سنگ سر جایم ایستاده بودم. شاید شغلم را اشتباهی انتخاب کرده بودم. بعد از حدود بیست دقیقه در تمام بدنم احساس خارش کردم.

بعد کم کم توانستم سرم را تکان بدهم. بعد هم فکم را.
گفتم: «خدا لعنت کنه.»

کم کم اعضای دیگر بدنم مثل شدند. بالاخره توانستم یک قدم بردارم. دو قدم. بعد چند قدم به طرف میزم برداشتم. خودم را به پشت میز رساندم. کشور را باز کردم. بطری ودکا را پیدا کردم. بازش کردم. یک قلب حسابی پایین دادم. تصمیم گرفتم تعطیل کنم و فردا دوباره از نو شروع کنم.

وقتی که صبح روز بعد به دفترم برگشتم گیج و منگ بودم. اصلاً نمی دانستم

با کی طرفم و اصلاً مشتری‌هایم چه کسانی هستند. تصمیم گرفتم سر دربیاورم. شماره‌ی محل کار جک باس را داشتم. بهش تلفن کردم.

گفت: «الو.»

«من بلان هستم، باس.»

«ای مادر به خطا.»

«آروم باش باس، من کمر بند سیاه دارم.»

«دفعه‌ی بعد که بی‌موقع وارد خونه‌ی من بشی حتماً لازمت می‌شه.»

«من جز ماتحت چیزی ندیدم. تا وقتی هم که سرت رو برنگردوندی

نفهمیدم که تویی.»

«پس فکر کردی کیه؟ فکر کردی یک نفر دیگه اومده خونه‌ی من سراغ

میسندی؟»

«این اتفاق بارها افتاده.»

«چی؟»

«منظورم توی خونه‌ی خودت نیست.»

«پس کجا؟»

«مهم نیست.»

«چی مهم نیست؟»

«منظورم اینه که به پرونده‌ی تو مربوط نیست. بیا راجع به یک چیز دیگه

صحبت کنیم.»

«چی؟»

«می‌خوای که من روی این پرونده کار کنم یا نه؟»

«تو با فیلم گرفتن از ماتحت من به جایی نمی‌رسی.»

«من به نتایجی رسیدم جک.»

«مثلاً چی؟»

«یه سرنخ پیدا کردم.»

«چی؟»

«یک ارتباط.»

«سرنخ؟ ارتباط؟ از چی حرف می‌زنی؟»

«من می‌تونم از ارتباط سیندی با این یارو سر دربیارم. مرده رو می‌شناسم.»

آدم مشکوکیه. فکر کنم خیالات بدی داشته باشند.»

«مچ‌شون رو باهم گرفتی؟»

«هنوز نه.»

«چرا؟»

«زیاد عجله ندارم. دلم می‌خواد با پای خودشون بیان توی تله.»

«الان نمی‌تونی مچ‌شونو بگیری؟»

«باید صبر کنم تا به موقع برم سراغ‌شون.»

«منظورت چیه؟»

«می‌خوام موقع عملیات مچ‌شونو بگیرم.»

«می‌دونی داری چی کار می‌کنی بلان؟»

«دقیقاً می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. تا بره سراغ سیندی مچ‌شو

می‌گیرم.»

«دوست ندارم راجع به زنم این‌طوری حرف بزنی.»

«دنیا که مهدکودک نیست جک. بالاخره این پرونده رو حل می‌کنم. مگه

نمی‌خوای مچ زنت رو بگیرم؟»

«فقط چندتا مدرک برام بیار.»

«به عمل کار برآید...»

«داری به نتیجه‌ای می‌رسی بلان؟»

«بوش رو حس می‌کنم. دارم بادقت همه‌چیز رو دنبال می‌کنم. من این

یارو رو می‌شناسم. فرانسویه. تو هم که فرانسوی‌ها رو می‌شناسی. مگه

نه؟»

«نه، مگه فرانسوی‌ها چه‌طوری‌اند؟»
 «اگه نمی‌دونی پس من هم بهت نمی‌گم. وقت ندارم. حالا به من بگو
 که دوست داری این پرونده‌ی لعنتی رو دنبال کنم یا نه.»
 «داری به نتیجه می‌رسی؟»
 «همین الان بالاسر جفت‌شون وایسام.»
 «چی؟»
 «من رو می‌خوای یا نه باس؟ تا پنج می‌شمرم. یک، دو، سه، چهار،...»
 «خیله‌خب، خیله‌خب، ادامه بده.»
 «باشه جک، فقط یه مسئله‌ی کوچیک باقی می‌مونه...»
 «چی؟»
 «دستمزد یک ماهم رو پیشکی می‌خوام.»
 «یک ماه؟ فکر کردم خودت بیشتر از من دوست داری دنبال این پرونده
 باشی.»
 «باید براشون دام بذارم. باید مقدمه‌چینی کنم. باید مطمئن بشم. وقتی که
 رفت سراغ سیندی...»
 «باشه، باشه، الان چک رو برات می‌فرستم.»
 تلفن را با عصبانیت قطع کرد. کارهایش مثل آدم‌های عاشق بود. عجب
 آدم آشغالی...
 بعد زنگ زدم به گراورز. شماره‌ی محل کارش را به من داده بود. بعد
 از سه زنگ گوشی را برداشت. گفت: «سلام، شما با مؤسسه‌ی کفن و دفن
 بندرگاه نقره‌ای تماس گرفته‌اید.»
 گفتم: «یا عیسی مسیح.»
 پرسید: «چی؟»
 «تو مرده‌ها رو این‌ور و اون‌ور می‌کنی.»
 گفت: «چی؟»
 «جنازه‌ها، مرده‌ها، من نیک بلان هتم.»

«چی کار دارید آقای بلان؟»

«من دارم روی پرونده‌ی زن فضایی شما کار می‌کنم آقای گراورز.»

«بله، می‌دونم.»

«به من بگو هل، چرا این کارو می‌کنی؟»

«کدوم کارو؟»

«مرده‌بازی، چرا؟ چرا؟»

«این شغل منه، بالاخره هر آدمی باید یه جوری خرج زندگیشو دربیاره.»

«ولی با مرده‌ها؟ یه کم عجیبه، حال به هم زنه، شما خون‌شون رو می‌کشید.»

«مگه نه؟ با خون‌شون چی کار می‌کنید؟»

«من یه کارگر دارم که این کارو انجام می‌ده. اسمش بیلی فرنچه.»

«صداش کن بیاد، می‌خوام باهاش حرف بزنم.»

«رفته برای ناهار.»

«غذا هم می‌تونه بخوره؟»

«بله.»

«مکث کردم. نفسی کشیدم و هوا را بیرون دادم. بعد دوباره شروع کردم

به صحبت. «ببین گراورز، می‌خوای پرونده‌ت رو دنبال کنم یا نه؟»

«منظورت جینی نیتروست؟»

«البته، مگه باز هم از این جیگرهای فضایی پیدا کردی؟»

«نه.»

«می‌خوای که شرش رو از سرت کم کنم؟»

«حتمأً ولی فکر می‌کنی که می‌تونم؟ به نظرم رسید همون یک‌دفعه‌ای

که دیدیش جا زدی.»

«حتاتند ویلیامز! هم گاه‌گذاری ممکنه جا بزنه. من چنان این بدکاره رو

دک می‌کنم که دیگه جرئت نکنه دور و برت پیدا بشه.»

«من فکر نکنم که اون بدکاره باشه آقای بلان.»

«مدل حرف زدنم این‌طوره وگرنه قصد بی‌احترامی نداشتم.»

«فکر می‌کنی کاری از دستت بریاد؟»

«حتا همین‌الان هم که داریم باهم حرف می‌زنیم دارم روی یه ارتباط کار می‌کنم. یه سرنخ.»

«چی مثلاً؟»

«زیاد نمی‌تونم بهت اطلاعات بدم ولی همین مسئله که تو مرده‌شورخونه داری و اون هم از فضا اومده خودش یه سرنخه.»

«منظورت چیه آقای بلان؟»

«نمی‌تونم چیز زیادی بهت بگم، ولی با یه متخصص راجع به پرونده‌ت صحبت کردم. اون راجع به موجودات فضایی یک کتاب نوشته، ولی می‌خواد راجع به گذشته‌ی تو بیشتر بدونه.»

«باشه، چی می‌خوای راجع به من بدونی؟»

«صبر کن، قبل از این‌که روی پرونده‌ت بیشتر وقت بذارم باید یه چک دیگه برام بفرستی. دستمزد دو هفته‌ی آینده.»

«فکر می‌کنی کاری از دستت بریاد؟»

«داری اعصابمو خورد می‌کنی. بهت که گفتم، همه‌چیز توی مشتمه.»

«باشه آقای بلان، همین‌الان چک رو براتون می‌فرستم. دو هفته.»

«آدم عاقلی هستی آقای گراورز.»

«بله. بیللی فرنچ همین‌الان از ناهار برگشت آقای بلان. می‌خواید باهاش حرف بزنید؟»

«نه، فقط ازش بپرس ناهار چی خورده.»

«یک لحظه...»

صبر کردم، بعد گراورز برگشت. گفت: «رست‌بیف و پوره‌ی سیب‌زمینی.»

«حالم داره به هم می‌خوره!»

«چی؟»

«باید برم آقای گراورز.»

«ولی شما گفتید که باید راجع به گذشته‌ی من بیشتر بدونید.»

«براتون یه پرسش‌نامه می‌فرستم.»

گوشی را گذاشتم و بعد هم پاهایم را گذاشتم روی میز.

داشتم سرنخ‌ها را کنار هم می‌گذاشتم. این من بودم. نیک بلان، کارآگاه،

تازه باید ماجرای گنجشک قرمز را هم حل کنم. بعد هم سلین بود و بانوی

مرگ. البته بانوی مرگ که همیشه هست. حالا هم که این بدکاره.

منظورم این است که... آخر چه چیز دیگری می‌شود بهش گفت؟

۲۰

باید سر درمی‌آوردم. باید به همه چیز فکر می‌کردم. همه‌شان یک جورهایی به هم

ربط داشتند. فضا، مرگ، گنجشک، مرده‌ها، سلین، سیندی، باس، ولی نمی‌توانستم

قطعه‌ها را کنار هم بگذارم. یعنی هنوز نمی‌توانستم. شقیقه‌هایم ذق‌ذق می‌کردند.

باید می‌زدم بیرون. کلاهم را سرم گذاشتم و بیرون رفتم. به خودم که آمدم دیدم

در میدان اسب‌دوانی هستم. پارک هالیوود. هیچ اسب درست و حسابی بی آن‌جا

نبود. برده بودند به آن تری. مسابقات روی صفحه‌ی تلویزیون هم نمایش داده

می‌شد و ما هم طبق معمول شرط‌بندی می‌کردیم.

با پله‌برقی به طبقه‌ی بالا رفتم. دست کسی که پشت سرم بود خورد به

جیب عقب شلوارم.

گفت: «آخ ببخشید. معذرت می‌خوام.»

من همیشه کیفم را توی جیب جلویی سمت چپ شلوارم می‌گذارم. یاد

گرفتی. یاد گرفتی. بعد از مدت‌ها. از کنار باشگاه گذاشتم. داخلش را نگاه

کردم. فقط چندتا پیرمرد آن‌جا بودند. چرا این کار را می‌کردند و چه قدر لازم

داشتند؟ اصلاً تمام این‌ها چه معنی دارند؟ همه‌ی ما بی‌پول زندگی می‌کردیم و بی‌پول هم می‌مردیم. بازی ما فرسایشی است. اگر زورت می‌رسید که صبح‌ها کفشت را پایت کنی خودش یک پیروزی بود. در را باز کردم و وارد جایگاه تماشاگرها شدم. دیدم که پستیچی آن‌جاست و دارد قهوه می‌خورد. رفتم طرفش و پرسیدم: «کدوم خری تو رو این‌جا راه داده؟»

چهره‌اش غیرعادی شد، باد کرد.

گفت: «من تو رو می‌کشم بلان.»

گفتم: «نباید قهوه بخوری، برای همینه که شب‌ها خوابت نمی‌بره.»

«تو رو از میدون به‌در می‌کنم، روزهای آخرته.»

ازش پرسیدم: «دوست داری کدوم‌شون برنده شه؟»

«گوش‌سگی.»

چند دلار بهش دادم و گفتم: «بیا، شانس باهات یار باشه.»

«هی، ممنونم بلان.»

گفتم: «بی‌خیال. و بعد رفتم.»

همیشه چیزی در تعقیب آدم هست که هیچ‌وقت دلش به‌رحم نمی‌آید.

خستگی هم نمی‌شناسد.

هیچ‌وقت.

رفتم طرف بوفه و یک قهوه‌ی بزرگ گرفتم.

خدمتکار پرسید: «فکر می‌کنی کدوم برنده شه بلان؟»

«بهت نمی‌گم، چون می‌ری و منو لو می‌دی تا ارزش شرط‌بندی رو

صفر کنی.»

گفت: «ممنونم عوضی.»

انعامی را که برایش گذاشته بودم روی پیشخان به سمت خودم لغزاندم

و در جیم گذاشتم. یک صندلی نزدیک تلویزیون پیدا کردم و نشستم و

مجله‌ام را باز کردم. بعد صدایی از پشت سرم شنیدم. «فکر نکن این دو دلار

نجاتت داده بلان. کارت تمومه.»

پستیچی بود. بلند شدم و برگشتم طرفش.

«پس اگه این‌طوره اون دو دلار لعتی رو پس بده!»

«خوابشو ببینی!»

بهش گفتم: «پس پدرتو درمی‌آرم!»

لبخندی زد و به‌طرفم آمد. تیزی چاقویی را که به شکمم فشار می‌آورد حس کردم. نوکش بود. بقیه‌ی تیغه را با انگشت‌هایش پوشانده بود.

«من دوست دارم این چاقوی شیش اینچی رو هل بدم توی شکم چاق مسخره‌ت!»

«چه‌طور تو امروز سر کار نیستی؟ پس کی نامه‌ها رو می‌رسونه؟»

«خفه شو! دارم سعی می‌کنم تصمیم بگیرم بکشمتم یا نه.»

«من این‌جا ده دلار برات گذاشتم کنار تا روی گوش‌سگی شرط ببندی

رفیق.»

«چه‌قدر؟»

«بیست دلار.»

احساس کردم که تیغه‌ی چاقو دارد شکمم را سوراخ می‌کند.

«پنجاه دلار.»

«خیله‌خب، کیفیت رو دریار، یک پنجاه دلاری بکش بیرون و بذار توی

جیب جلو پیرهنم.»

عرق از پشت گوشم سرازیر شده بود. کیفم را از جیب چپ جلو شلوآرم درآوردم. یک پنجاه دلاری بیرون کشیدم و توی جیبش گذاشتم. تیغه‌ی چاقو عقب رفت.

«حالا بشین سر جات و مجله‌ت رو باز کن و بخون.»

هر کاری را که گفت انجام دادم، ولی دوباره چاقو را پشت گردنم حس

کردم.

گفت: «باید احساس خوشبختی کنی.»

بعد رفت.

نشستم و قهوه‌ام را تمام کردم. بعد بلند شدم و رفتم بیرون و با پله‌برقی پایین رفتم، ماشین را از پارکینگ درآوردم و از آن‌جا رفتم. بعضی روزها روز آدم نیستند. تا هالیوود رانندگی کردم، یک‌جا پارک کردم و رفتم سینما. پاپ‌کورن و نوشابه خریدم و نشستم. فیلم در حال نمایش بود، ولی من تماشا نمی‌کردم. پاپ‌کورن و نوشابه می‌خوردم و فکر می‌کردم گوش‌سگی اول می‌شود یا نه.

۲۱

آن شب خوابم نبرد. آبجو خوردم، شراب خوردم، ودکا خوردم ولی هیچ‌کدام‌شان فایده نداشت. هنوز نتوانسته بودم هیچ‌چیز را حل کنم. تمام پرونده‌هایم را کد مانده بودند. پدرم به من گفته بود که من احتمالاً همیشه شکست خواهم خورد. خودش هم یک بازنده‌ی مادرزاد بود. کار از بیخ ایراد داشت. تلویزیون را روشن کردم. یکی توی اتاق خواب داشتم. زنی جوان آمد و به من گفت اگر با او حرف بزنم حالم خوب می‌شود. فقط یک کارت اعتباری لازم داشتم. مقاومت کردم. بعد صورت زن از روی تلویزیون محو شد. صورت جینی نیترو بود.

گفت: «من دوست ندارم توی کارهای من دخالت کنی بلان»

گفتم: «چی؟»

او جمله‌اش را پشت سر هم تکرار کرد و من تلویزیون را خاموش کردم.

یک گیل‌اس دیگرو دکا ریختم. چراغ‌ها را خاموش کردم و در تاریکی روی تختم نشستم. یک جرعه ودکا خوردم.

بعد صدای وزوز وحشتناکی بلند شد. انگار که یک دسته زنبور داشتند دور کندویسی که مورد تهاجم قرار گرفته می چرخیدند. بعد همه جا با نوری بنفش روشن شد و سر و کله‌ی جینی نیترو پیدا شد. از ترس داشتم قالب تهی می کردم.

پرسید: «ترسوندمت بلان؟»

جواب دادم: «اصلاً. تو آداب معاشرت بلند نیستی؟ بلد نیستی قبل از اومدن در بزنی؟»

جینی نیترو دور و بر اتاق را نگاهی انداخت.

به من گفت: «تو به خدمتکار لازم داری. کثافت این جا رو برداشته.»

ودکام را سر کشیدم و لیوانش را پرت کردم طرف دیوار.

«اصلاً مهم نیست. من بالاخره خدمتت می رسم.»

«تو به عنوان یک کارآگاه سه تا چیز کم داری.»

«مثلاً؟»

«انگیزه، مسیر و هدف.»

«آره؟ خب پس من هم تو بازی توام خوشگله.»

«پس که این طور.»

«تو خودتو به گراورز چسبوندی چون متصدی کفن و دفن و تو هم

می خوای از جنازه های اون به عنوان میزبان برای دوستای فضاییت استفاده

کنی.»

روی صندلی نشستم، یکی از سیگارهای من را برداشتم، روشن کرد و

زد زیر خنده.

«به نظر تو من توی بدن یه مرده ام؟»

«فکر نکنم.»

«ما برای خودمون بدن خلق می کنیم. ببین.»

دوباره صدای وزوز آمد و همه جا بنفش شد و گوشه‌ی اتاق یک جینی

نیترو دیگر ظاهر شد. کنار گل دان ایستاده بود.

گفت: «سلام بلان.»

جینی نیترویی که روی صندلی نشسته بود هم گفت: «سلام بلان.»

گفتم: «هی می‌تونی همزمان توی دوتا بدن باشی؟»

جینی نیترویی که روی صندلی نشسته بود گفت: «نه.» بعد جینی نیترو

کنار گل‌دان ادامه داد: «می‌تونیم از یه بدن به بدن دیگه بپریم.»

از روی تخت بلند شدم تا لیوانم را بردارم که برای خودم ودکا بریزم.

جینی نیترو گفت: «تو با لباس زیر می‌خوابی.»

اون یکی گفت: «حالم به هم خورد.»

با نوشیدنی‌ام به تخت برگشتم و به بالش لم دادم.

دوباره صدای وزوز بلند شد و نور بنفش آمد و جینی نیترو کنار گل‌دان

غیب شد. به آن یکی که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم.

گفتم: «بین، گراورز به من پول داده تا شرتو از سرش کم کنم و این کارو

هم می‌کنم.»

«داری گنده‌تر از دهن آدمی که نمره‌ی تمام استعدادهاش دور و بر صفر

می‌پلکن حرف می‌زنی.»

«آره؟ خب من از پس موردهای خیلی سخت‌تر از تو هم براومدم.»

«واقعاً؟ یکیشو برام تعریف کن.»

«تمام پرونده‌های گذشته‌ی من محرمانه‌ند.»

«محرمانه‌ند یا اصلاً وجود نداشتن؟»

«من رو عصبانی نکن جینی وگرنه...»

«وگرنه چی؟»

«من...» لیوانم را به طرف دهنم آوردم. ناگهان دستم در فاصله‌ی دو

اینچی لبم ثابت ایستاد. نمی‌توانستم حرکت کنم.

«تو درجه سه هستی بلان، سربه‌سر من نذار. من خیلی دارم با تو راه

می‌آم. باید احساس خوشبختی کنی.»

«احساس خوشبختی کنم؟ تو دوازده ساعت گذشته این دومین باریه که این جمله رو می شنوم.»

وزوز و نور بنفش. جینی نیترو غیب شد.

روی تختم نشسته بودم. توان حرکت نداشتم و لیوان هنوز در فاصله‌ی دو اینچی لبم بود.

صبر کردم.

وقت داشتم که به شغلم فکر کنم. چیز زیادی نبود که بشود راجع بهش فکر کرد. شاید شغلم را عوضی انتخاب کرده بودم. ولی برای شروع کردن یک چیز دیگر خیلی دیر شده بود. نشستم آن جا و صبر کردم. بعد از ده دقیقه در تمام بدنم احساس خارش کردم.

توانستم دستم را کمی تکان بدهم. بعد کمی بیشتر لیوان را به لبم نزدیک کردم. توانستم سرم را کمی پایین بیاورم و لیوان را سر بکشم. انداختمش روی زمین، خودم را روی تخت کش و قوس دادم و دوباره منتظر ماندم تا خوابم ببرد. از بیرون صدای شلیک گلوله شنیدم و فهمیدم که اوضاع همه چیز در دنیا روبه راه است. پنج دقیقه بعد با تمام آدم های دیگر خوابم برد.

۲۲

افسرده از خواب بلند شدم. به سقف نگاه کردم. به ترک های سقف. یک بوفالو دیدم که داشت دنبال چیزی می دوید. فکر کنم خودم بودم. بعد یک مار دیدم که یک خرگوش به دهن گرفته بود. آفتابی که از میان پارگی های پرده به داخل می تابید؛ صلیبی شکسته روی شکمم درست کرده بود. ماتحتم می خارید. بواسیرم دوباره عود کرده بود؟ گردنم مثل چوب خشک شده بود و دهنم مزه ی شیر ترشیده می داد.

بلند شدم و رفتم دستشویی. بدم می‌آمد که خودم را در آینه تماشا کنم، ولی نگاه کردم. افسردگی دیدم و شکست. دوتا کیسه‌ی سیاه گودرفته زیر چشم‌هایم بود. دو چشم ریز و حثت‌زده، چشم‌های موشی که گربه‌ای عوضی به دامش انداخته. گوشت تنم انگار زنده نبود. به‌نظر می‌رسید از این‌که جزئی از من است حالش به‌هم می‌خورد. ابروهایم به‌سمت پایین تاب برداشته بودند. پیچ خورده بودند. به‌نظر می‌رسید مجنون شده‌اند. موهای ابروی مجنون، افتضاح بود. قیافه‌ام و حثت‌ناک بود. حتا شکمم هم آمادگی کار کردن نداشت. یُبس بودم. رفتم طرف توالت که بشاشم. درست نشانه گرفتم، ولی باز هم از کنار توالت ریخت روی زمین. سعی کردم دوباره نشانه بگیرم، ولی این‌دفعه ریخت روی نشیمن توالت که یادم رفته بود برش دارم. چند تکه کاغذ توالت کندم و همه‌جا را تمیز کردم. دستمال را توی توالت انداختم و سیفون را کشیدم. رفتم طرف پنجره و بیرون را نگاه کردم و دیدم که یک گربه در حال ریدن روی پشت‌بام همسایه است. بعد برگشتم، خمیردندان را پیدا کردم و لوله‌اش را فشار دادم. زیادی بیرون آمد. از روی مسواک سُر خورد و تله‌ی افتاد توی روشویی. سبز بود. شبیه یک کرم سبز بود. انگشتم را تویش فرو کردم و مقداری‌اش را دوباره روی مسواک گذاشتم و شروع کردم به مسواک زدن. دندان‌ها. عجب چیزهای و حثت‌ناکی بودند. مجبور بودیم که بخوریم، بخوریم و باز هم بخوریم. همه‌مان نفرت‌انگیز بودیم. سرنوشت همه‌ی ما همین بود که کارهای حقیر کیف‌مان را ادامه بدهیم. بخوریم و بگوزیم و بخارائیم و لب‌خند بزنیم و در روزهای تعطیل مهمان دعوت کنیم.

مسواک زدن را تمام کردم و برگشتم به رخت‌خواب. نه حس داشتم و نه انرژی. یک پونز بودم، یک تکه پارکت.

تصمیم گرفتم تا ظهر توی رخت‌خواب بمانم. شاید تا آن‌موقع نصف آدم‌های دنیا بمیرند و مجبور باشم فقط نصف دیگرشان را تحمل کنم. شاید

اگر ظهر بیدار بشوم قیافه‌ام بهتر شود، حالم بهتر شود. آدمی را می‌شناختم که چندین روز بود شکمش کار نکرده بود. بعد از چند وقت منفجر شد. واقعاً. کثافت از شکمش ریخت بیرون.

بعد تلفن زنگ زد. گذاشتم زنگ بزند. هیچ وقت صبح‌ها تلفن جواب نمی‌دادم. تلفن پنج بار زنگ خورد و بعد قطع شد. با خودم خلوت کرده بودم. تنها ماندن با خود مزخرفم بهتر از بودن با یک نفر دیگر بود. هر کسی که باشد. همه‌شان آن بیرون دارند حقه‌های حقیر سر همدیگر سوار می‌کنند و کله‌معلق می‌زنند. پتو را تا گردنم بالا کشیدم و صبر کردم.

۲۳

دور چهارم بود که به میدان اسب‌دوانی رسیدم. بالاخره باید به جایی می‌رسیدم. هیچ‌کدام از سرنخ‌هایم به جایی نرسیده بودند.

فهرستم را بیرون کشیدم. این‌ها را نوشته بودم:

۱. بفهم که آیا سلین واقعاً سلین است یا نه. نتیجه را به بانوی مرگ اطلاع بده.

۲. گنجشک قرمز را پیدا کن.

۳. سر از کار سیندی دریاور. آیا به باس خیانت می‌کند یا نه؟ اگر می‌کند، مجش را بگیر.

۴. شرّ بیگانه‌ی فضایی را از سر گراورز کم کن.

فهرست را تا کردم و در جیبم گذاشتم. مجله‌ای را باز کردم. اسب‌ها داشتند برای دور بعدی آماده می‌شدند. روز گرم خوبی بود. همه‌چیز رؤیایی بود. از پشت سرم صدایی شنیدم. برگشتم. سلین بود. به من لبخند زد.

گفت: «روز خوبیه.»

ازش پرسیدم: «این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

ملین گفت: «پول دادم و او مدم تو. کسی سؤال دیگه‌ای نپرسید.»
 پرسیدم: «تعقیب می‌کنی حروم زاده؟»
 گفت: «من هم همین رو می‌خواستم ازت بپرسم.»
 به او گفتم: «خیلی چیزها هستند که از شون سر در نمی‌آرم.»
 گفت: «من هم همین طور.» بعد از روی ردیف صندلی‌ها آمد طرف من
 و کنارم نشست و گفت: «با هم حرف می‌زنیم.»
 گفتم: «حتماً، ولی اول بگو اسمت چیه. اسم واقعیت.»
 لوله‌ی یک تپانچه را روی پهلویم حس کردم. پشت کتش مخفی کرده بود.
 پرسیدم: «برای این مجوز داری؟»
 همان‌طور که با تفنگش به من سیخونک می‌زد گفت: «این جا منم که
 سؤال می‌پرسم.»

پرسیدم: «خب پیرس.»
 «کی دنبال من می‌گرده؟»
 «خانم مرگ.»
 خندید و گفت: «خانم مرگ؟ مزخرف تحویل نمیده!»
 «مزخرف نمی‌گم. این اسمیه که روی خودش گذاشته، خانم مرگ.»
 «خل وضعه، نه؟»
 «شاید.»

«این عوضی رو کجا می‌شه پیدا کرد؟»
 «من نمی‌دونم. همیشه اونه که با من تماس می‌گیره.»
 «انتظار داری باور کنم؟»
 «نمی‌دونم. می‌خواد بدونه تو واقعاً سلینی؟»
 «واقعاً؟»
 «آره.»

پرسید: «توی این دور کدوم اسب رو به بقیه ترجیح می‌دی؟»

گفتم: «ماه سبز».

«ماه سبز؟ من هم اون رو انتخاب کردم.»

گفتم: «خیله خب، بذار برم شرط ببندم. الان برمی گردم.»
خواستم بلند شوم.

زمزمه کرد: «قبل از این که پایین تنه ت رو با گلوله به باد بدم بشین سر جات.»

نشستم.

گفت: «حالا من می خوام که این زن دست از تعقیب من برداره. علاوه بر این، اسم واقعی تو رو هم می خوام. من این مزخرفات تو رو راجع به خانم مرگ نمی تونم باور کنم. زودتر بجنب. همین الان باید شروع کنی.»
«ولی وقتی اون خانم هنوز مشتری منه چه طور می تونم به حرف تو گوش کنم؟»

«خودت می دونی خیکی.»

«خیکی؟»

«شکمت تا روی زانوت آویزونه.»

«چه آویزون باشه چه نباشه، اگه قرار باشه برات کار کنم بابتش پول می گیرم. ارزون هم برات تموم نمی شه.»
«بگو چه قدر.»

«ساعتی شیش دلار.»

دستش را کرد توی جیبش و یک لوله اسکناس درآورد و کرد توی جیب جلو پیرهنم.

«این هم پول یک ماهت.»

بعد صدای جمعیت بلند شد. ماه سبز برنده شده بود!

گفتم: «اه! تو باعث شدی ضرر کنم. ماه سبز برد.»

گفت: «خفه شو و به پرونده ی من برس.»

گفتم: «باشه، باشه. کجا باهات تماس بگیرم؟»
 یک تکه کاغذ کوچک طرفم گرفت و گفت: «این شماره‌ی منه.»
 بعد بلند شد و از لای صندلی‌ها گذشت و رفت. این را درک می‌کردم
 که وسط ماجرای بزرگی هستم، ولی نمی‌توانستم این کلاف سردرگم را از
 هم باز کنم. فقط باید دست به‌کار می‌شدم، همین.
 مجله را باز کردم و منتظر دور پنجم نشستم.

۲۴

روز بعد رفتم به مؤسسه‌ی کفن و دفن بندرگاه نقره‌ای تا ببینم اوضاع از چه قرار
 است. کار و کاسبی دیگر کساد نبود. ماشین را بیرون پارک کردم و رفتم تو. جای
 قشنگ و مرتبی بود. راهرو ساکت و فرش‌های ضخیم. دوری زدم و وارد یک
 اتاق بزرگ دیگر شدم. پر از تابوت بود. بزرگ، کوچک، چاق، لاغر. بعضی‌ها
 وقتی زنده‌اند تابوت‌شان را می‌خرند. ولی من نه. به جهنم.
 به نظر می‌رسید کسی آن‌جا نیست. می‌توانستم یک تابوت بدزدم.
 می‌توانستم با طناب بیندمش به ماشین و فرار کنم. گراورز کجا بود؟ بقیه
 کجا بودند؟ بعد فضولی‌ام گل کرد و هی بدتر شد. بالاخره کار خودم را
 کردم. درپوش یک تابوت را برداشتم و داخلش را نگاه کردم. جیغ کشیدم
 و در را محکم سر جایش کوبیدم. توش یک زن جوان بود. زیبا ولی مرده.
 هل گراورز دوان دوان آمد تو. «چی کار می‌کنی بلان؟»
 «چی کار می‌کنم؟ چی کار می‌کنم؟ منظورت چیه؟ کدوم گوری بودی
 گراورز؟»

«دستشویی. برای چی جیغ می‌زدی؟»
 تابوت را نشانش دادم.
 «یه جنازه توی اون تابوته! یه زن!»

گراورز آمد جلو و در تابوت را باز کرد.
«این تو اصلاً جنازه نیست آقای بلان.»
«چی؟»

رفتم جلو و داخل تابوت را نگاه کردم. خالی بود.
برگشتم و یقه‌ی گراورز را گرفتم.
«مسخره‌بازی سر من درنیا را خودم دیدم! جسد یک زن خوشگل بود.
سر من بازی درمی‌آری؟ تو و اون... بیلی فرنچ... مرتیکه‌ی خون‌آشام! من
آدمی نیستم که بشه سرش بازی درآورد گراورز!»
«کسی با تو شوخی نداره بلان، دچار توهم شدی.»
یقه‌اش را ول کردم.
گفتم: «بیخشید، باید می‌دونستم.»
«چی رو می‌دونستی؟»

«کار جینی نیتروست. با ذهن من بازی می‌کنه. اون می‌دونه که من
مشغول پرونده‌ت هستم.»
«مدتی ندیدمش. شاید رفته.»
«نرفته. منتظره گراورز.»
«منتظر چیه؟»

«هنوز نمی‌دونم.»
روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و دور و برم را نگاه کردم.
«چندتا مرده این جا نگه می‌داری گراورز؟ زود بگو!»
«دوتا شونو آماده کردیم. الان توی اتاق انتظارند.»
«باید ببینمشون!»
«چی؟»

«بالاخره می‌خوای این ماجرا حل بشه یا نه؟»
«... آره می‌خوام.»

«پس باید اون دوتا مرده رو ببینم.»

«چرا؟»

«اگه بهت گفته بودم هیچ وقت نمی تونستی حدس بزنی.»

«منظورت از این جمله چی بود؟»

«بی خیال. حالا بذار یه نگاهی بندازم.»

«این کار بی اندازه غیرعاده.»

«ای بابا! ای بابا!»

«خیله خب، دنبال ییا.»

رفتیم به اتاق انتظار. جای مرتبی بود. تاریک. شمع ها می سوختند. آن جا سه تابوت وجود داشت.

به گراورز گفتم: «خیله خب، بذار ببینم.»

«ممکنه لطف کنی و به من بگی که چرا باید ببینی شون؟»

«جینی نیترو می خواد جسدهای تو رو تبدیل کنه به خونه ی دوست های فضایش. یه لاک بهشون بده، یه جا برای قایم شدن. مثل لاک پشت. نیترو دور و بر تو می پلکه تا جسدهاتو بدزده.»

«ولی این ها جسدن. فاسد می شن. علاوه براین ما این ها رو دفن می کنیم. چه طوری می خواد از این ها استفاده کنه؟»

«موجودات فضایی تا وقت تدفین داخل جسدها باقی می مونن. بعد دنبال اجساد تازه می گردن.»

«خب اگه این ها می خوان قایم بشن چرا می آن سراغ جسد مرده ها؟ چرا توی تانکر آب یا غار یا جاهایی مثل این قایم نمی شن؟ چرا از بدن زنده ها استفاده نمی کنن؟»

«خیلی احمقی، بدن زنده نسبت به حضور اون ها واکنش نشون می ده. این تابوت ها را باز کن گراورز! فکر کنم همه شون الان این جان!»

«فکر کنم تو دیوونه ای بلان!»

«برو، برو بازشون کن!»

گراورز در را باز کرد. تابوت بلوطی قشنگی بود. توش یک مرد حدوداً سی و هشت ساله قرار داشت با موهای قرمز وزوزی و کت ارزان قیمتی هم تنش بود.

برگشتم و چشم دوختم به گراورز.

«یکی شون الان توی بدن اینه.»

«از کجا می دونی؟»

«همین الان دیدم که تکون خورد!»

«چی؟»

«دیدم تکون خورد!»

روی جسد خم شدم و گردنش را فشار دادم.

«بیا، بیا! بیا بیرون! می دونم که اون جایی!»

همان طور که سرش را تکان می دادم، دهنش کمی باز شد و یک تکه پنبه‌ی سفید افتاد بیرون. پریدم عقب.

«اه! این دیگه چی بود؟»

گراورز آرام نالید.

«بلان، من یه ساعت تمام وقت صرف کرده بودم که این پنبه‌ها رو توی لپ‌های این جنازه بپیونم تا صحیح و سالم به نظر برسه! حالا دوباره از هم وافت! دوباره باید از اول شروع کنم.»

«معذرت می‌خوام. نمی‌دونستم. ولی فکر کنم داریم نزدیک می‌شیم. یه تابوت دیگه رو هم باز کن، لطفاً!»

«خودت بازش کن. این کار نفرت‌انگیزه. نمی‌دونم چرا دارم بهت اجازه می‌دم. باید خل شده باشم.»

رفتم و یک تابوت از جنس چوب کاج را باز کردم. داخلش را نگاه کردم. دوباره نگاه کردم. باورم نمی‌شد.

«داری با من شوخی می‌کنی گراورز، این راه و رسم سربه‌سر گذاشتن نیست. کارت اصلاً خنده‌دار نیست.»

موجودی که داخل تابوت ولو شده بود خودم بودم. داخل تابوت مخمل‌دوزی بود و لبخندی ترسناک روی لبم بود. یک کت قهوه‌ای تیره‌ی چروک به تن داشتم و بین دست‌هایم که به حالت صلیب روی سینه‌ام قرار گرفته بودند یک گل میخک بود. برگشتم و رو کردم به گراورز.

«توی این خراب‌شده چه خبره؟ این یکی رو از کجا آوردی؟»
 «آه، این آقای اندرو د/گلاسه، از سکتی قلبی فوت کرده. سال‌ها این‌جا رئیس انجمن محلی بوده.»

«مزخرف نگو گراورز، این جنازه‌ای که این‌جا افتاده منم! من!»
 گراورز گفت: «چرت نگو و آمد و داخل تابوت را نگاه کرد.»
 «این آقای داگلاسه.»

رفتم و دوباره داخل تابوت را نگاه کردم. یک پیرمرد مو سفید هفتاد هشتادساله بود.

خیلی سرحال به‌نظر می‌رسید. گونه‌هایش را قرمز کرده و کمی هم ماتیکی به لب‌هایش مالیده بودند. پوستش جوری برق می‌زد که انگار بهش موم مالیده‌اند. ولی به‌هر حال کسی که آن‌جا خوابیده بود من نبودم.

گفتم: «کار جینی نیتروست، داره ما رو اذیت می‌کنه.»
 «من تصور می‌کنم شما کاملاً قاطی کرده‌ین آقای بلان.»
 گفتم: «خفه شو.»

باید فکر می‌کردم. بالاخره یک‌جایی رفته بودند.
 همان لحظه یک مرد دیگر توی چارچوب در ایستاد.
 «جسد آماده شد هل.»

«ممنون بیلی، می‌تونم بری.»

بیلی فرنچ برگشت و رفت.

«خدای من، اون حتا دست‌هاش رو هم نمی‌شوره گراورز؟»

«منظورت چیه؟»

«دست‌هاش خونی بود.»

«مزخرفه.»

«خون دیدم.»

«ممکنه تابوت سوم رو هم نگاه کنید آقای بلان؟ هر چند که خالیه، یک

آقای محترم از قبل خریدتش.»

برگشتم و بهش خیره شدم.

«الان اون توئه گراورز؟»

«نه، آقای محترمی که گفتم هنوز زنده است. ایشون این تابوت رو

پیش‌خرید کرده‌ند. ما به اون‌هایی که پیش‌خرید می‌کنند ده درصد تخفیف

می‌دیم. شما هم یکی می‌خواید؟ مجموعه‌ی زیبایی داریم.»

«ممنونم گراورز، جایی قرار دارم. باهاتون تماس می‌گیرم.»

روی پاشنه‌ام چرخیدم و رفتم طرف در خروجی، از راهرو گذشتم و

رفتم طرف هوای خوب و تمیز. آن حرام‌زاده‌ای که تابوتش را پیش‌خرید

می‌کند از همان‌هایی است که هفته‌ای شش بار با خودش ور می‌رود.

سوار فولکسم شدم. روشنش کردم و وارد خیابان شدم. یک نفر که سوار

ون بود فکر کرد که راهش را گرفته‌ام. انگشت وسطش را نشانم داد. من

هم به او انگشت نشان دادم. داشت باران می‌گرفت. پنجره را بالا کشیدم و

رادیو را روشن کردم.

در را که باز کردم دیدم اتاق انتظار پر از خل و چل است. یک نفر نشسته بود و روزنامه می‌خواند. ولی روزنامه را برعکس گرفته بود. بیشترشان، چه مرد و چه زن، آرام سر جای‌شان نشسته بودند. به‌نظر می‌رسید نفس هم نمی‌کشند. حس خفه‌ای اتاق را سنگین کرده بود. اسمم را ثبت کردم و روی صندلی نشستم. پای راست کسی که کنارم نشسته بود یک لنگه کفش سیاه بود و پای چپش یک لنگه کفش قهوه‌ای.

گفت: «سلام رفیق.»

جواب دادم: «سلام.»

پرسید: «این یک پنی رو برام خورد می‌کنی؟»

بهش گفتم: «نه، امروز نه.»

ادامه داد: «فردا چه‌طور؟»

گفتم: «شاید فردا.»

به من اعتراض کرد: «ولی شاید نتونم فردا پیدات کنم.»

با خودم گفتم امیدوارم صد سال سیاه هم پیدا نکنی.

صبر کردیم و صبر کردیم. همه‌مان، آیا دکتر نمی‌دانست یکی از چیزهایی که آدم‌ها را دیوانه می‌کند همین انتظار کشیدن است؟ مردم تمام عمرشان انتظار می‌کشیدند. انتظار می‌کشیدند که زندگی کنند، انتظار می‌کشیدند که بمیرند. توی صف انتظار می‌کشیدند تا کاغذ توالست بخرند. توی صف برای پول منتظر می‌ماندند و اگر پولی در کار نبود سراغ صف‌های درازتر می‌رفتند. صبر می‌کردی که خوابت ببرد و بعد هم صبر می‌کردی تا بیدار شوی. انتظار می‌کشیدی که ازدواج کنی و بعد هم منتظر طلاق گرفتن می‌شدی. منتظر باران می‌شدی و بعد هم صبر می‌کردی تا بند بیاید. منتظر غذا خوردن می‌شدی و وقتی سیر می‌شدی باز هم صبر می‌کردی تا نوبت دوباره خوردن برسد. توی مطب روان‌پزشک با بقیه‌ی روانی‌ها انتظار می‌کشیدی و نمی‌دانستی آیا تو هم جزء آن‌ها هستی یا نه.

فکر کنم خیلی منتظر ماندم چون خوابم برد. منشی بیدارم کرد و گفت:
«آقای بلان، آقای بلان، شما نفر بعدی هستید.»

پیردختر خیلی زشتی بود. از من هم زشت تر بود. من را ترساند، صورتش
را خیلی به صورتم نزدیک کرده بود.

با خودم فکر کردم مرگ احتمالاً این شکلی است. شبیه این پیردختر.

گفتم: «من حاضرم عزیزم.»

گفت: «دنبال من بیاید.»

توی راهرو مطب دنبالش رفتم. وقتی منشی در را باز کرد آدمی را دیدم
که خیلی از زندگی راضی به نظر می رسید و پیراهنی سبز و ژاکتی شل و ول
و نارنجی رنگ با دکمه های باز به تن داشت و پشت میز نشسته بود. پرده ها
سیاه بودند و یک سیگار روشن در زیرسیگاری بود.

یک صندلی نشانم داد و گفت: «بشینید.»

منشی در را بست و رفت پی کارش.

داندی شروع کرد به ور رفتن با خودکار و کاغذ. در حالی که نگاهش به
کاغذ بود گفت: «براتون ساعتی صد و شصت دلار تموم می شه.»

گفتم: «برو به درک!»

بالا را نگاه کرد: «آها! خوشم اومد!»

کمی با کاغذ بازی کرد و پرسید: «برای چی اومدی این جا؟»

«نمی دونم از کجا باید شروع کنم.»

«از ده تا یک برعکس بشمار.»

بهش گفتم: «مادرتو...»

داندی گفت: «اومدی این جا منو مسخره کنی؟ حق نداری منو مسخره
کنی.»

روی میز به طرفش خم شدم و گفتم: «شانس آوردی که فقط مسخره ت
کردم!»

به صندلی اش تکیه داد و گفت: «آها، پس که این طور.»
 «آره، با من بازی درنیار خوشگله، من مسئولیت عواقبش رو به عهده
 نمی گیرم.»

«لطفاً به من بگید چی می‌خواید آقای بلان، خواهش می‌کنم.»
 مشتم را وسط میزش کوبیدم.

«خدا لعنتت کنه، من کمک می‌خوام.»
 «حتماً آقای بلان، نشونی من رو از کجا پیدا کردید؟»
 «آگهی روزنامه.»

«آگهی روزنامه؟ من تا حالا توی روزنامه آگهی نداده‌م.»
 «چرا، دادی، سیمور داندی، روان‌پزشک، ساختمان گارنر، اتاق ششصد
 و چهار.»

«این‌جا اتاق ششصد و پنجه، من ساموئل دیلون هستم. وکیل. مطب
 آقای داندی اتاق بغلیه، متأسفانه اشتباه اومدید.»

بلند شدم و لبخند زدم. «حالا تو داری سربه‌سر من می‌ذاری داندی،
 می‌خواهی تلافی کنی. دست پیشو گرفتی که پس نیفتی. جای مغز، فضله‌ی
 مرغ تو سرته.»

آمده بودم که بفهمم آیا قضایای سلین، گنجشک قرمز، خانم مرگ، موجودات
 فضایی، سام و سیندی یاس واقعاً واقعی‌اند یا این‌که من مشکل روانی پیدا کرده‌ام.
 منظورم این است که راستش هیچ‌کدام با عقل جور در نمی‌آمدند. کسی که ادعا
 می‌کرد ساموئل دیلون است زنگی را روی میزش فشار داد و چند لحظه بعد
 منشی دوباره برگشت. هنوز از من زشت‌تر بود. چیزی عوض نشده بود.

دیلون گفت: «مالی، لطفاً این آقا رو به مطب دکتر داندی راهنمایی کنید.
 ممنون.»

توی راهرو دنبالش کردم تا این‌که به اتاق ششصد و چهار رسیدیم.
 منشی در گوشم زمزمه کرد: «این‌جاست آشغال‌کله.»

دوباره وارد یک اتاق انتظار شلوغ دیگر شدم. اولین چیزی که دیدم همان مردی بود که کفش لنگه به لنگه‌ی سیاه و قهوه‌ای به پا داشت و می‌خواست پنی‌اش را خرد کند. من را دید.

گفت: «سلام، آقای...»

رفتم طرفش. پرسید: «سر تو هم اومد؟»

«چی؟»

«هه هه هه، درو عوضی رفت، درو عوضی رفت.»

برگشتم و رفتم بیرون و سوار آسانسور شدم. بعد صبر کردم تا به طبقه‌ی اول برسد. بعد منتظر شدم تا در باز شود. بعد از راهرو گذشتم و وارد خیابان شدم و ماشینم را پیدا کردم. سوار شدم. استارت زدم. صبر کردم تا گرم شود. به چراغ راهنمایی رسیدم. قرمز بود. صبر کردم. فندک ماشین را زدم و صبر کردم. چراغ سبز شد. فندک بیرون پرید و من همان‌طور که رانندگی می‌کردم سیگارم را روشن کردم. احساس کردم بهتر است زودتر بروم دفتر.

احساس می‌کردم کسی منتظرم است.

اشتباه می‌کردم. هیچ‌کس توی دفتر نبود. دور میزم چرخیدم و پشتش نشستم. احساس غریبی داشتم. خیلی چیزها باهم جور در نمی‌آمدند. منظورم دفتر وکیل است؛ چرا آن مردک داشت روزنامه‌اش را برعکس می‌خواند؟ آن آدم جایش توی مطب روان‌پزشک بود. شاید فقط صفحه‌ی اول روزنامه برعکس بود و صفحه‌های لایبی سر جای‌شان بودند. آیا خدا وجود داشت؟ گنجشک قرمز کجا بود؟ کلی مسئله بود که باید حل می‌کردم. صبح از خواب بیدار شدن مساوی بود با روبه‌رو شدن با دیوار سفید کائنات. شاید

باید به می‌خانه می‌رفتم و یک پنج دلاری خرج می‌کردم. سعی کن همه چیز را فراموش کنی. شاید باید به یک مسابقه‌ی بوکس بروم و ببینم که دو حریف چه‌طور دمار از روزگار هم درمی‌آورند. ولی مشکلات و رنج تنها چیزهایی هستند که یک مرد را زنده نگه می‌دارند. یا شاید هم اجتناب کردن از مشکلات و رنج. خودش کاری تمام‌وقت است. بعضی وقت‌ها آدم موقع خواب هم آسایش ندارد. آخرین خوابی که دیدم این بود که زیر یک فیل خوابیده‌ام. نمی‌توانستم تکان بخورم و آقافیله هم داشت یکی از بزرگ‌ترین سندهایی را که تا حالا دیده‌ای بیرون می‌فرستاد. سنده داشت می‌افتاد پایین که گربه‌ام — همبرگر — پرید روی سرم و بیدار شدم. اگر این خواب را برای روان‌پزشک تعریف کنی چیز وحشتناکی ازش می‌سازد. چون داری پول زیادی به او می‌دهی باید حتماً مطمئن شوی که حالت را به‌اندازه‌ی کافی بد کرده. به تو خواهد گفت که سنده نماد آلت است که تو یا از آن می‌ترسی یا آن را می‌خواهی. مزخرفاتی از این دست. من فقط یک سنده‌ی بزرگ فیل خواب دیده‌ام. همین و بس. بعضی وقت‌ها چیزها همانی هستند که می‌بینی، نمی‌شود انتظار بیشتری ازشان داشت. بهترین کسی که می‌تواند خوابی را تعبیر کند خود همان کسی است که خواب را دیده. پولت را بگذار توی جیبیت بماند. یا برو روی یک اسب خوب شرط ببند. یک جرعه ساکی سرد خوردم. گوش‌هایم باز شدند. کمی حال‌م بهتر شد. مغزم داشت یواش یواش گرم می‌شد. هنوز نمرده بودم، ولی داشتم به سرعت می‌گندیدم. کی توی این وضعیت نبود؟ همه‌مان مسافر این کشتی سوراخ بودیم و دل‌مان هم خوش بود که زنده‌ایم. مثلاً به کریسمس فکر کنید. آره، این کریسمس لعنتی را از این‌جا ببرید! کسی که کریسمس را راه انداخته برای بقیه خرچمالی مفت نکرده. همه‌ی ما باید بیشتر آت و آشغال‌مان را دور بریزیم تا بفهمیم که کجاییم. نه، نه این‌که ببینیم کجاییم، بلکه ببینیم کجا نیستیم. هر چه بیشتر خرت و پرت دور بریزی، بهتر می‌بینی. چیزها وقتی

برعکس حرکت می کنند راه را درست می روند. عقب عقب راه برو و بین که چه طور نیروانا^۱ خودش روی زانویت می پرد. مطمئن باش.

یک جرعه ی دیگر ساکی خوردم. داشتم دوباره برمی گشتم. من نیک بلان بودم. کارآگاه درجه یک.

بعد تلفن زنگ زد. گوشی را درست مثل یک آدم معمولی که تلفن برمی دارد برداشتم. البته نه کاملاً. بعضی وقت ها تلفن من را یاد سنده ی فیل می اندازد. می دانی، تمام این مزخرفاتی که می شنوی. خود تلفن که خب، تلفن است، ولی چیزهایی که ازش بیرون می آیند یک مقوله ی دیگرند.

خانم مرگ گفت: «تو فیلسوف مزخرفی هستی.»

بهش گفتم: «در نوع خودم بهترینم.»

گفت: «آدم ها با اوهام شون زندگی می کنند.»

گفتم: «چرا که نه؟ مگه چیزی غیر از وهم هم وجود داره؟»

گفت: «به پایان رسیدن اوهام.»

گفتم: «باشه، برو به جهنم.»

خانم مرگ گفت: «خودت برو به جهنم، چه خبر از سلین؟»

«همه چیز رو راجع بهش فهمیدم عزیزم.»

«خب پس بگو خیکی.»

«فردا ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر بیا بارِ موسو.»

«باشه، ولی بهتره که دست خالی نیای، دست خالی که نیستی؟»

«نمی تونم کلاهمو رو کنم.»

«منظورت چیه؟»

«آخ، ببخشید، منظورم این بود که نمی تونم دستمو رو کنم.»

«بهتره که دست خالی نیای.»

بهش گفتم: «حاضرم زندگیمو روش شرط ببندم.»

۱. Nirvana: مرحله ی نهایی کمال مورد نظر بودیست ها.

خانم مرگ گفت: «قبلاً شرط بستی.» و گوشی را گذاشت.
گوشی را گذاشتم و مدتی به آن خیره شدم. سیگاری نصفه را از توی
زیرسیگاری برداشتم و روشن کردم و به مرفه افتادم. بعد تلفن را برداشتم
و شماره‌ی سلین را گرفتم.

تلفن چهاربار زنگ خورد و بعد صدایش را شنیدم.
«الو؟»

«سلام آقا، شما برنده‌ی یک جعبه شکلات آلبالویی به همراه یک مفر
مجانی به رم شده‌ین.»

«هر کسی که هستی مواظب باش، سربه‌سر من نذار.»
«نیک بلانم.»

«من شکلات رو برمی دارم...»

«می خوام که ساعت ۲:۳۰ فردا توی بار موسو به دیدنم بیای.»
«چرا؟»

«بیا فرانسوی، تمام مشکلات حل می شه.»

«مهمون توام؟»

«آره.»

«می آم.»

گوشی را گذاشت.

دیگر هیچ کس نمی گفت خداحافظ، حداقل توی دنیای ما.

به ساکی خیره شدم.

بعد رفتم سراغش.

ودکا روبه‌رویم بود. سلین و خانم مرگ قرار بود همدیگر را ملاقات کنند. دوتا از مشتری‌هایم، کار و کاسبی روبه‌راه بود ولی سمت و سو نداشت. یک نفر که پشت میز روبه‌رو نشسته بود داشت بر و بر نگاهم می‌کرد. بعضی آدم‌ها، می‌دانید، مثل گاو به آدم زل می‌زنند. خودشان هم متوجه نیستند که به آدم زل زده‌اند. یک جرعه نوشیدم، لیوانم را زمین گذاشتم و بالا را نگاه کردم. مردک هنوز داشت نگاهم می‌کرد. با خودم گفتم که دو دقیقه بهش مهلت می‌دهم، اگر دست برنداشت پوستش را می‌کنم. به یک دقیقه و چهل و پنج ثانیه رسیده بودم که مردک از جایش بلند شد و آمد طرف میز من. به غلاف تفنگم دست زدم که بیستم مسلح هستم یا نه. سر جایش بود. حاضر و آماده. بهتر از هر چیزی. یارو شبیه نگهبان‌های پارکینگ بود. یا شاید هم شبیه یک دندان‌پزشک. بالای لبخند مصنوعی‌اش یک سیل زشت بود. شاید هم زیر سیل مصنوعی‌اش یک لبخند زشت بود.

به میز من نزدیک شد و ایستاد. هیبتش ترسناک بود.

گفتم: «بین رفیق، متأسفم، پول خورد ندارم.»

گفت: «من برای پول خورد سراغت نیومدم خوشگله.»

عصبی‌ام کرده بود. چشم‌هاش شبیه چشم‌های ماهی مرده بودند.

ازش پرسیدم: «پس دردت چیه؟ از هتل بیرون رفتن؟»

گفت: «نه، من پیش مادرم زندگی می‌کنم.»

«چند سالت؟»

بهم گفتم: «چهل و شیش.»

«تو مریضی.»

«نه. مادرمه که مریضه، کنترل ادرار و مدفوع نداره. پوشک لاستیکی،

آنچه خوبان همه دارند...»

گفتم: «آه، متأسفم.»

«من هم همین‌طور.»

او با آن هیبت مهیبش همان‌طور آن‌جا ایستاده بود.

گفت: «راستش نمی‌دونم چه کاری از من برمی‌آد.»

«هیچ کاری ازت بر نمی‌آد.»

لیوانم را تمام کردم.

گفت: «فقط می‌خواستم... فقط می‌خواستم چیزی بپرسم.»

«باشه، باشه، پرس.»

«شما اسپایک جنکینز نیستید؟»

«کی؟»

«اسپایک جنکینز، شما قبلاً تو دسته‌ی سنگین وزن دیترویت بودید.

مبارزه‌ی شما و تایگر فارستر رو دیدم. یکی از بهترین مبارزه‌هایی بود که

به عمرم دیدم.»

پرسیدم: «کی برد؟»

«تایگر فارستر.»

«من جنکینز نیستم. برو همون‌جایی بشین که قبلاً نشسته بودی.»

«سربه‌سرم می‌ذاری؟ واقعاً اسپایک جنکینز نیستی؟»

«هیچ وقت نبوده‌م.»

«پس لعنت خدا بر من.»

برگشت و رفت طرف میزش و همان‌طور که بهش گفته بودم سر جاش

نشست.

به ساعت نگاه کردم. دقیقاً ۲:۳۰ بود. کجا بودند؟

به خدمتکار علامت دادم که یک نوشیدنی دیگر برایم بیاورد.

ساعت ۲:۳۵ سلین وارد شد. چند لحظه ایستاد و دور و برش را نگاه کرد.

یک دستمال سر چنگال گذاشتم و بهش علامت دادم. آمد طرفم و

نشست. گفت: «من اسکاج و سودا می‌خورم.» خوش‌قول بود. همان لحظه

خدمتکار با لیوان دوم من رسید. سفارش دادم.

لیوانم را سر کشیدم. احساس عجیبی داشتم. می‌دانید، هیچ چیز برایم مهم نبود. بانوی مرگ، مرگ، سلین، بازی کلافه‌ام کرده بود. هیچ حسی نسبت به هیچ چیز نداشتم. زندگی علاوه بر پوچ بودن، خرحمالی مطلق هم بود. فکر کن در عمرت چندبار شورتت را پایت کرده‌ای. وحشتناک بود، نفرت‌انگیز بود، حماقت محض بود.

بعد دوباره سر و کله‌ی مردی که پشت میز روبه‌رویی نشسته بود پیدا شد و این دفعه نگاهش را دوخت به سلین.

«هی، این آقای که با شماست، اسپایک جنکینز نیست؟»
«آقای محترم، اگه برای تخم‌هاتون ارزش قایلید لطفاً هر چه سریع‌تر از این جا برید.»

مردک دوباره رفت.

سلین گفت: «خیله‌خب، من برای چی این جام؟»
«من امروز تو رو با خانم مرگ مرتبط می‌کنم.»
«پس مرگ یک خانمه، آره؟»
«بعضی وقت‌ها...»

گیلاس سلین رسید. در یک‌آن تهش را بالا آورد.
پرسید: «قراره این خانم مرگ رو بدیم دست پلیس؟»
«تا حالا مسابقه‌های اسپایک جنکینز رو دیدی؟!»
«نه.»

بهش گفتم: «ظاهراً قیافه‌ش شبیه من بوده.»
«پس وای به حالش.»

بعد او وارد شد، خانم مرگ، بهترین لباسش را تن کرده بود. آمد طرف میز ما و روی صندلی نشست.

گفت: «کوکتل ویسکی.»
خدمتکار را با تکان سر احضار کردم و سفارش دادم.

به سلین گفتم: «نمی‌دونم شما دو نفر رو چه جوری باید به هم معرفی کنم، چون خودم هم نمی‌دونم که شما کی هستید.»

سلین پرسید: «پس تو چه جور کارآگاهی هستی؟»

«بهترین در ال‌ای^۱.»

«آره؟ ال‌ای مخفف چیه؟»

«عوضی‌های دربه‌در^۲.»

«زیاد مشروب می‌خوری؟»

جواب دادم: «اخیراً آره.»

کوکتل خانم مرگ رسید. کوبیدش روی میز و به سلین نگاه کرد.

«خب، خودتو معرفی کن. اسمت چیه؟»

«اسپایک جنکینز.»

«اسپایک جنکینز مرده.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

با سر به خدمتکار اشاره کردم و سه نوشیدنی دیگر سفارش دادم.

بعد فقط نشستیم و همدیگر را نگاه کردیم.

من گفتم: «چیزی که ما الان بهش رسیدیم به بن‌بسته، بن‌بست مطلق. ضمناً از اون جایی که من دارم پول می‌زرو می‌دم بیاید روی چیزی شرط ببندیم تا بازنده پول دور بعدی رو بده.»

سلین پرسید: «مثلاً رو چی شرط ببندیم؟»

«یه چیز ساده، مثلاً این که شماره سریال گواهینامه‌ی رانندگیت چند رقمیه.»

سلین گفت: «مسخره‌ست.»

گفتم: «از قمار ترس.»

خانم مرگ گفت: «نترس بابا.»
 سلین گفت: «خب پس اول من باید حدس بزنم.»
 گفتم: «امتحان کن.»
 خانم مرگ گفت: «تمام سعیتو بکن عزیزم.»
 سلین گفت: «باشه، من می‌گم هشت رقمیه.»
 خانم مرگ گفت: «من هم می‌گم مال خودم هفت رقمیه.»
 من گفتم: «من می‌گم پنج رقمیه.»
 من گفتم: «حالا بیاید گواهینامه‌هامون رو نگاه کنیم.»
 درشان آوردیم.
 خانم مرگ گفت: «آه. مال من هفت‌تاست!»
 گفتم: «لعلت به این شانس، مال من هم هفت‌تاست.»
 سلین گفت: «مال من هشت‌تاست.»
 گفتم: «این‌جوری که نمی‌شه، بذارید من هم ببینم.»
 دستم را جلو بردم و گواهینامه‌ی سلین را گرفتم، شمردم.
 «مال تو هفت رقمه، تو حرفی رو که پشت سر عدد اوامده هم شمردی،
 ببین...» گواهینامه را دادم به خانم مرگ. رویش هفت رقم بود به‌علاوه‌ی
 اطلاعات دیگر: لویی فردینان دتوش^۱، - ۱۸۹۴.
 خدا لعنتش کند. تمام بدنم به رعشه افتاد. با تمام اراده‌ام خواستم رعشه
 را کنترل کنم، ولی فایده‌ای نداشت. خودش بود. با ما پشت میزی در بار
 موسو نشسته بود. در بعدازظهری که تا قرن بیست و یکم هم ادامه پیدا
 می‌کرد. خانم مرگ نشئه شده بود. همین، نشئه. واقعاً زیبا شده بود. تمام
 وجودش برافروخته شده بود.
 سلین گفت: «اون گواهینامه‌ی لعنتیمو پس بده ببینم.»
 خانم مرگ با لبخند گواهینامه را داد دستش و گفت: «حتماً آقا پسر.»

۱. Louis Ferdinand Destouches! نام اصلی لویی فردینان سلین.

به سلین گفتم: «خب، این‌طور که معلومه من و تو جفت‌مون باهم
باخته‌یم. پس شیر یا خط می‌ندازیم که بینیم کی باید پول بده، باشه؟»
سلین گفت: «حتماً.»

سکه‌ی شانسم را درآوردم و انداختمش هوا و با صدای بلند به سلین
گفتم: «شیر یا خط؟»
داد زد: «خط!»

افتاد روی میز و از حرکت ایستاد. شیر.
سکه را برداشتم و توی جیبم گذاشتم و به سلین گفتم: «حس می‌کنم
امروز روزت نیست.»

خانم مرگ گفت: «ولی روز منه.»
نوشتیدنی‌های مان رسیدند.

سلین به خدمتکار گفت: «حساب این‌ها رو بذار پای من.»
با لیوان‌های مان همان‌طور نشستیم.
سلین گفت: «حس می‌کنم که گیر افتاده‌م.»
یک جرعه از لیوانش نوشید.

«قبلاً به من راجع به شما جونورهای لس‌آنجلسی هشدار داده بودند.»
ازش پرسیدم: «هنوز هم طبابت می‌کنی؟»
گفت: «من از این‌جا می‌رم.»

خانم مرگ گفت: «آه، بیا، یک لیوان دیگه بخور، زندگی کوتاهه.»
«نه، من دارم از این خراب‌شده می‌رم.»

یک بیست دلاری انداخت روی میز، بلند شد و رفت طرف در خروجی
و ناپدید شد.

به خانم مرگ گفتم: «خب، اون رفت...»
گفت: «نه کاملاً.»

صدایی بلند شد، صدای جیغ ترمز.

صدای بلند دیگری هم آمد. مثل صدای برخورد فلز با گوشت. از پشت میز پریدم و دویدم بیرون. بدن بی حرکت سلین وسط بولوار هالیوود افتاده بود. یک زن چاق که کلاهی قرمز به سر داشت و پشت یک ماشین خیلی قدیمی نشسته بود بیرون آمد و جیغ کشید و جیغ کشید و جیغ کشید. سلین کاملاً بی حرکت بود. می دانستم که مرده.

برگشتم به موسو. خانم مرگ رفته بود. پشت میز نشستم. لیوانم دست نخورده بود. حسابش را رسیدم. بعد فقط آن جا نشستم و با خودم فکر کردم «آدم های خوب در پیری می میرند.» بعد یک کم بیشتر آن جا نشستم. صدایی شنیدم: «هی جنکینز، تمام دوستای تو مُردن. تمام دوستای تو کجا می رن؟» همون ترسناکه بود. هنوز نرفته بود.

پرسیدم: «چی می خوری؟»

«رام و کوکا.»

خدمتکار را صدا کردم. «دوتا رام و کوکا، یکی برای من و یکی برای ایشون.»

نوشیدنی های مان رسید. او با لیوانش پشت میز خودش نشست و من هم با لیوانم پشت میز خودم.

بعد صدای آژیر شنیدم. وقتی دیگر صدایش را نمی شنوی، آمده سر وقت خودت.

مشرویم را خوردم، صورت حسابم را برداشتم، پول را با کارت اعتباری پرداخت کردم، انعام حسابی دادم و آمدم بیرون.

روز بعد در دفترم پاهایم را روی میز گذاشتم و یک میگار مرغوب روشن کردم.

احساس موفقیت می کردم. یک پرونده را به سرانجام رسانده بودم. دوتا مشتری از دست داده بودم، ولی توانسته بودم یک پرونده را به سرانجام برسانم. ولی هنوز کار داشتم. گنجشک قرمز مانده بود. همچنین ماجرای جک باس و سیندی. هل گراورز و اون موجود فضایی، جینی نیترو. ذهنم بین سیندی باس و جینی نیترو این طرف و آن طرف می پرید: فکر لذت بخشی بود.

من باید تمام زندگی ام را صرف گشتن دنبال راه حل می کردم. آدم هایی که در عمرشان از پس حل کردن چیزی برآمده بودند معمولاً پشتکار زیاد داشتند و کمی هم خوش شانسی. اگر به اندازه ی کافی پافشاری می کردی معمولاً شانس هم به دنبالت می آمد. خیلی از آدم ها نمی توانند متظر شانس بمانند، پس تسلیم می شوند. ولی بلان نه، او بچه سوسول نیست. باعرضه، سرحال. شاید کمی تنبل باشد، ولی ماهر است.

کشورِ ممت راست را باز کردم. ودکا را پیدا کردم و یک ضرب نوشیدم. به سلامتی موفقیت. تاریخ را برنده ها می نویسند. دورتادورشان هم دخترهای زیبا حلقه زده اند.

تلفن زنگ زد. برش داشتم: «بلان، بفرمایید.»

خانم گفت: «تو هنوز آخرین کار منو ندیدی.» خانم مرگ بود.

«ببینید خانم، مگه قرارداد ما تموم نشده؟»

«هیچ وقت تموم نمی شه بلان.»

«بیا سنت شکنی کنیم، امتحانش ضرری نداره خانم.»

«امکان نداره بلان.»

«خب باشه. چه طوره یک تاریخ به من بدی، می دونی، یه ت. ق. م.»

«این دیگه چیه؟»

«تاریخ قطعی مرگ.»

«به چه کارت می آد؟»

«می‌تونم خودمو حاضر کنم خانم.»

«بالاخره هر آدمی باید خودشو حاضر کنه.»

«نه، نمی‌کنن، فراموش می‌کنن، نادیده می‌گیرن یا اون‌قدر احمقن که بهش فکر نمی‌کنن!»

«این برام مهم نیست بلان.»

«چی براتون مهمه خانم؟»

«کارم.»

«من هم همین‌طور، کارم برام اهمیت داره.»

«خوش به‌حالت خیکی. برای این بهت زنگ زدم که یادت باشه من فراموش‌ت نکردم.»

«آه، خیلی ممنون خانم، روزمو شاد کردین.»

«به امید دیدار بلان.»

گوشی را گذاشت.

همیشه یک نفر هست که روز آدم را خراب کند. البته اگر به قصد نابودی کل زندگی‌ات نیامده باشد. سیگارم را خاموش کردم، کلاهم را سرم گذاشتم، رفتم طرف در و قفلش کردم و سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. توی خیابان ایستادم و رفت و آمد آدم‌ها را تماشا کردم. بعد رفتم به یک بار و روی صندلی نشستم. باید فکر می‌کردم. چند قضیه بود که باید حل می‌کردم، ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. سفارش کوکتل ویسکی دادم به‌همراه آبجو. ولی در واقع دوست داشتم یک‌جا دراز بکشم و چند هفته بخوابم. بازی داشت خسته‌ام می‌کرد. بعضی وقت‌ها هیجان لازم است. نه خیلی. یک‌کم.

چیز قابل شنیدنی نیست. سه‌بار ازدواج، سه‌بار طلاق، متولد شده و آماده برای مرگ. هیچ‌کاری نداشتم جز این که به پرونده‌هایی پردازم که هیچ‌کس دیگری حاضر نبود قبول کند. حداقل نه با پولی که من می‌گرفتم. آدمی که

آن‌سر پیشخان نشسته بود زل زده بود به من، نگاهش رویم سنگینی می‌کرد.
جز من و او و مسئول بار کسی آن‌جا نبود. لیوانم را تمام کردم و مسئول
بار را برای لیوان دوم صدا کردم. تنها چیزی که داشت یک عالم مو بود
روی صورتش.

پرسید: «همون قبلی؟»

گفتم: «بله، فقط قوی‌تر.»

پرسید: «با همون قیمت؟»

جواب دادم: «هر جور که ممکنه.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌دونی؟»

«نه...»

«خب پس وقتی داری نوشیدنی‌مو حاضر می‌کنی بهش فکر کن.»
رفت.

نگاهم به نگاه مردی که ته پیشخان نشسته بود گره خورد. برایم دست
تکان داد و داد زد:

«چه‌طوری / ادی؟»

بهش گفتم که من ادی نیستم.

گفت: «شبیه ادی هستی.»

جواب دادم: «گور پدر ادی، چه شبیهش باشم چه نباشم.»

پرسید: «دنبال دردسر می‌گردی؟»

گفتم: «آره، برام می‌آری؟»

مسئول بار لیوانم را آورد، مقداری از پولی را که روی بار گذاشته بودم

برداشت و گفت: «فکر نکنم آدم خوبی باشی.»

پرمیدم: «کی به تو گفته که می‌تونی فکر کنی؟»

گفت: «مجبور نیستم به تو سرویس بدم.»

«اگه این پول رو نمی‌خوای، خودم نگهش می‌دارم.»
 «اون قدرها هم لازمش ندارم.»
 «چه قدر لازمش داری؟ بگو بینم...»
 آدمی که ته پیشخان نشسته بود گفت: «دیگه بهش سرویس نده!»
 «یک کلمه‌ی دیگه از دهنِت دریاد بلایی سرت می‌آرم که مرغای آسمون
 به حالت گریه کنن.»
 طرف فقط لبخند کم‌رنگی زد. مسئول بار هنوز آن‌جا ایستاده بود.
 بهش گفتم: «من یه دقیقه اومدم این‌جا که تو آرامش یه گیلان بزنم و
 حالا همه گیر دادن به من. ضمناً تو گنجشک قرمز رو ندیده‌ی؟»
 «گنجشک قرمز؟ این دیگه چیه؟»
 «وقتی بینش می‌فهمی، به درک. ولس کن...»
 نوشیدنی‌ام را تمام کردم و از آن‌جا رفتم. توی خیابان بهتر بود. فقط قدم
 زدم. چیزی باید فدا می‌شد، ولی آن‌چیز من نبودم. شروع کردم به شمردن
 احمق‌هایی که از کنارم رد می‌شدند. توی دو دقیقه و نیم پنجاه‌تای‌شان را
 شمردم و رفتم توی بار بعدی.

۲۹

رفتم تو و روی صندلی نشستم. مسئول بار آمد طرفم.
 گفت: «سلام ادی.»
 بهش گفتم: «من ادی نیستم.»
 گفت: «پس من ادی‌ام.»
 بهش گفتم: «سربه‌سرم که نمی‌ذاری؟»
 گفت: «نه، این تویی که داری سربه‌سر من می‌ذاری.»
 «بین، من آدم آرومی هستم. خیلی هم معمولی. نه دوست دارم زیر بغل

کسی رو بو کنم و نه لباس زنونه بپوشم. ولی هر جا که می‌رم همه به من فشار می‌آرن. آرامش برام نداشتن. چرا این‌طوری شده؟»

«فکر کنم به‌جورایی تقصیر خودته.»

«باشه ادی، بهتره دیگه دست از فکر کردن برداری و ببینی می‌تونی به

لیوان ودکا با یه کم آب‌لیمو برام بیاری؟»

«لیمو نداریم.»

«اه! دارین! دارم می‌بینمش!»

«اون لیموها واسه تو نیست.»

«آره؟ پس برا کیه؟ الیزابت نیلور؟ حالا اگه دوست داری امشب مثل آدم

سر جات بخوابی یه کم آب‌لیمو برام بریز. زود.»

«آره؟ اگه نکنم چه غلطی می‌کنی؟ کی هواتو داره؟»

«یک کلمه‌ی دیگه زر بزنی، نفستو می‌برم.»

آن‌جا ایستاده بود و داشت تصمیم می‌گرفت که آیا کارتم را بگیرد یا

نه. پلک زد و معقول رفت طرف بار و شروع کرد به ریختن مشروب. من

بادقت نگاهش کردم. کلکی در کارش نبود. با لیوان برگشت.

«داشتم باهاتون شوخی می‌کردم آقا، تحمل شوخی ندارین؟»

«بستگی به شوخی‌ش داره.»

ادی دوباره رفت و ته پیشخان ایستاد. لیوان را برداشتم و سر کشیدم.

بعد یک اسکناس درآوردم، لیمو را برداشتم و روی اسکناس فشارش دادم.

بعد اسکناس را سراندم طرف مسئول بار. نگاهش کرد. آرام بلند شدم.

گردنم را به این‌طرف و آن‌طرف خم کردم، برگشتم و رفتم بیرون. تصمیم

گرفتم برگردم دفتر. کلی کار داشتم. چشم‌های من آبی بود و هیچ‌کس هم

جز خودم دوستم نداشت. در حالی که قسمت مورد علاقه‌ام از اپرای کارمن

را زیر لب زمزمه می‌کردم از آن‌جا دور شدم.

وقتی در دفترم را باز کردم دیدم جینی نیترو روی میزم نشسته، پاهایش را روی هم انداخته و دارد پاشنه‌هایش را به هم می‌کوبد.

لبخندی زد و گفت: «چه‌طوری الکلی مفلوک؟»

خیلی خوشگل بود. می‌فهمیدم که چرا گراورز این‌قدر به دردسر افتاده. چه فرقی می‌کرد که او موجود فضایی باشد یا نه. آن‌قدر خوشگل بود که دوست داشتی همه‌جا پر از موجود فضایی بشود. ولی گراورز مشتری‌ام بود. این یکی را باید می‌کشتم، باید از تصویر محوش می‌کردم. خستگی نداشتم. همه‌اش داشتم دنبال یک نفر بدو بدو می‌کردم.

رفتم پشت میز و تلهی افتادم روی صندلی و کلاه‌هم را پرت کردم روی جالباسی. سیگاری روشن کردم و آه کشیدم. جینی همان‌جا روی میز نشسته بود و پا می‌کوبید.

«آماده‌م تا هر سؤالی داشته باشی جواب بدم جینی.»

«اوادم تا باهات یه معامله‌ای بکنم.»

«من ترجیح می‌دم یه سونات از اسکارلاتی^۱ بشنوم.»

«چند وقته که با زنی نبودی؟»

«چه فرقی می‌کنه؟»

«باید برات فرق کنه.»

«حالا فرض کن که برام فرق نمی‌کنه.»

«فرض می‌کنم که برات فرق می‌کنه.»

«داری خودتو به من عرضه می‌کنی جینی؟»

«شاید.»

«شاید چیه؟ داری می‌کنی یا نمی‌کنی.»

۱. Scarlatti: آهنگ‌ساز ایتالیایی دوره‌ی باروک.

«بدنم هم قسمتی از قراردادده.»

«حالا قراردادمون چی هست؟»

جینی از روی میز پرید پایین و شروع کرد به راه رفتن روی فرش.

قدم زدنش روی فرش زیبا بود.

همان‌طور که قدم می‌زد گفت: «من عضو اولین دسته از نیروی مهاجمان

فضایی هستم بلان. ما می‌خوایم بر زمین مسلط بشیم.»

«چرا؟»

«من از سیاره‌ی زاروس اومدم. جمعیت سیاره‌ی ما از حد گذشته. ما

زمین رو برای اسکان آدم‌های زیادی مون لازم داریم.»

«خب چرا خبر مرگ‌تون همین‌جوری پا نمی‌شید بیاید این‌جا؟ شماها

درست شبیه آدم‌هایید. هیچ‌کس هیچ‌وقت چیزی نمی‌فهمه.»

جینی روبه‌روی من ایستاد.

«ما این شکلی نیستیم بلان. چیزی که الان داری می‌بینی فقط یه

سرابه.»

جینی برگشت و دوباره روی میز من نشست.

پرسیدم: «تو واقعاً چه شکلی هستی؟»

گفت: «این شکلی.»

همه‌جا با نوری بنفش روشن شد. به میزم نگاه کردم. یک چیزی روی

میز بود. شبیه یک مار. از اندازه‌ی معمول بزرگ‌تر بود. با موهای زیر و

خشن پوشیده شده بود و شکمش گرد و مرطوب بود. تنها چشمی هم

که داشت روی همان شکم بود. روی سرش به جای چشم فقط یک دهن

باریک بود. واقعاً موجود زشت و هولناکی بود. تلفن را برداشتم و محکم

کوبیدمش روی میز. جاخالی داد. جانور سرید آن‌طرف میز. دویدم طرفش

تا با کفش لهش کنم. دوباره نور بنفش پدیدار شد و جینی دوباره آن‌جا

ایستاد. گفت: «ای احمق، می‌خواستی من رو بکشی. عصبانی‌ام نکن و گرنه خدمت می‌رسم!»

چشم‌هاش می‌درخشیدند.

«باشه عزیزم، باشه. یه کم قاطی کردم. معذرت می‌خوام.»

«باشه، فراموشش کن، حالا ما نیروهای اکتشافی هستیم که اومدیم تا وضعیت زمین رو برای جمعیت اضافی مون بررسی کنیم. ولی اعتقاد داریم فقط وقتی می‌تونیم موفق بشیم که بعضی از شما آدم‌ها رو برای هدف مون به کار بگیریم. مثلاً تو رو.»

«چرا من؟»

«تو حرف نداری. ساده لوح و خودمحوری، بی‌شخصیت هم هستی.»
«با گراورز چی کار داری؟ چرا اون؟ چرا اجساد؟ اون به چه درد می‌خوره؟»

جینی خندید.

«به هیچ درد. ما اتفاقی اون‌جا فرود اومدیم. من یه جورایی بهش وابسته شدم. یه لاس زنی ملایم. فقط برای این که کاری کرده باشم.»
«من چی؟ از من هم خوشت اومده؟»
«تو به درد هدف ما می‌خوری.»

آمد طرفم. داشتم بی‌هوش می‌شدم. جلوم ایستاد. داشت زیادی نزدیکم می‌شد.

هلش دادم عقب.

گفتم: «نه ببخشید. من نمی‌تونم.»

نگاهم کرد.

«چی شده بلان؟ زیادی پیر شدی؟»

«این جور نیست خانم.»

«پس چیه؟»

«نمی‌خوام احساسات شما رو جریحه‌دار کنم.»

«به من بگو بلان.»

«خب شما ممکنه دوباره تبدیل بشید به اون موجود بدترکیبی که روی برآمدگی شکمش یه چشم داره.»

«تو دیگه چی می‌گی خیکی عوضی، زاروسی‌ها خیلی هم خوشگلن!»

«می‌دونستم که درک نمی‌کنی.»

برگشتم طرف میزم، نشستم، کشویی را باز کردم و بعد از پیدا کردن بطری ودکا درش را باز کردم و سر کشیدم.

از جینی پرسیدم: «چه‌طور فرود اومدین؟»

«با تونل فضایی.»

«با تونل فضایی، آره؟ چند نفر بودین؟»

«شیش نفر.»

«فکر نکنم کمکی از من بریاد عزیزم.»

«تو به من کمک می‌کنی بلان.»

«اگه نکنم چی؟»

«می‌میری.»

«یا عیسی مسیح، اول خانم مرگ و حالا هم تو، تمام کاری که شما خانم‌ها بلدید اینه که منو تهدید به مرگ کنید. خب شاید در این مورد حرفی برای گفتن داشته باشم!»

دستم را به قصد برداشتن اسلحه داخل کتو بردم، برش داشتم، مسلحش کردم و به طرفش نشانه گرفتم.

«الان می‌فرستمت به زاروس عزیز دلم!»

«باشه، ماشه رو بکش!»

«چی؟»

«گفتم ماشه رو بکش بلان!»

«فکر می‌کنی نمی‌کشم؟»

احساس کردم که شقیقه‌هایم خیس عرق شده‌اند.

دوباره تکرار کردم: «فکر می‌کنی نمی‌کشم؟»

جینی فقط لبخند زد.

«اون ماشه‌ی لعنتی رو بکش بلان!»

تمام صورتم خیس عرق شده بود.

«لطفاً برگرد به زاروس عزیز دلم!»

«نه!»

ماشه را کشیدم.

صدایی بلند شد و تفنگ لگد زد. عرق را از روی چشم‌هایم پاک کردم و نگاه کردم. جینی لبخند زنان همان‌جا ایستاده بود. بیشتر دقت کردم. چیزی توی دهنش بود. گلوله را با دندان‌هایش گرفته بود. رفت طرف میز و ایستاد و بعد گلوله را به درون زیرسیگاری تف کرد.

گفتم: «ما با این حقه‌ی تو می‌تونیم کلی پول دربیاریم عزیزم! می‌تونیم باهم یک تیم بشیم! می‌تونیم پول دار شیم! بهش فکر کن!»

«من بهش فکر نمی‌کنم بلان، این یه جور سوءاستفاده از قدرت‌هامه.»

یک جرعه‌ی دیگر ودکا خوردم. واقعاً با این جینی مشکل داشتم.

جینی گفت: «من تو رو به فهرستم اضافه می‌کنم. برای هدف‌مون. هدف زاروس. چه خوش‌ت بیاد و چه نیاد. ما هنوز داریم نقشه‌مون برای زندگی روی کره‌ی زمین رو بررسی می‌کنیم. باهات تماس می‌گیریم تا در جهت اهداف ما حرکت کنی.»

«ببین جینی، نمی‌شه یه نفر دیگه رو برای این هدف لعنتی تون پیدا کنید؟»
لبخند زد.

«تو انتخاب شدی بلان!»

نوری بنفش آمد و او رفت.

شماره‌ی گراورز را گرفتم. سر کارش بود.
 «کار و کاسبی چه‌طوره گراورز؟»
 گفت: «پیوسته و پابرجا، کار ما هیچ‌وقت کساد نیست.»
 «پرونده‌ی تو و جینی نیترو بسته شد. دیگه برات مزاحمت ایجاد نمی‌کنه.
 برای تسویه‌حساب یه صورت‌حساب برات می‌فرستم.»
 «تسویه‌حساب؟ گوش بری می‌کنی؟»
 «من شرّ این موجود فضایی رو از سرت کم کردم گراورز. حالا باید
 پولشو بدی.»
 «خیله‌خب، خيله‌خب... ولی چه‌طوری این‌کارو کردی؟»
 «اسرار حرفه‌ایه عزیزم.»
 «باشه، فکر کنم باید ازت ممنون باشم.»
 «فکر نکن، باش. صورت‌حسابت رو هم پرداخت کن وگرنه مجبور
 می‌شی یکی از اون جعبه‌های چوب کاجت رو برای خودت استفاده کنی.
 یا شاید هم چوب گردو رو ترجیح می‌دی؟»
 شروع کرد: «خب، بذار ببینم...»
 آهی کشیدم و گوشی را گذاشتم.
 پایم را گذاشتم روی میز. داشتم پیشرفت می‌کردم. حالا تنها چیزهایی
 که باقی مانده بود گرفتن مچ سیندی باس بود و پیدا کردن گنجشک قرمز.
 البته جینی نیترو دیگر مشکل خودم بود. خودم مشتری خودم شده بودم.
 ولی سلین و گراورز به تاریخ پیوسته بودند. داشتم احساس می‌کردم که
 واقعاً حرفه‌ای‌ام. ولی قبل از این‌که بتوانم احساس آرامش کنم خانم مرگ
 دوباره وارد ذهنم شد. هنوز آن‌جا بود.

تلفن زنگ زد. برش داشتم. خانم مرگ بود.

«من هنوز این جام بلان.»

«چرا یه کم به خودت استراحت نمی‌دی عزیزم.»

«نمی‌تونم، خیلی از کارم لذت می‌برم.»

«گوش کن، می‌تونم یه سؤال ازت بکنم؟»

«حتماً.»

«تو فقط کارت رو زمینه؟»

«منظورت چیه؟»

«خب، منظورم اینه که کارت شامل ... موجودات فضایی هم می‌شه؟»

«البته، موجودات فضایی، کرم‌ها، سگ‌ها، کک‌ها، شیرها، عنکبوت‌ها، هر

چی فکرشو بکنی.»

«چه خوب که اینو فهمیدم.»

«چه خوب که چی رو فهمیدی؟»

«که تو با موجودات فضایی هم کار داری.»

«داری خسته‌م می‌کنی بلان.»

«خیلی از این موضوع خوشحالم عزیزم.»

«گوش کن، من کلی کار دارم.»

«فقط یه سؤالو جواب بده.»

«اگه بتونم، سؤالت چیه؟»

«چه‌طوری یه موجود فضایی رو می‌کشی؟»

«به‌سادگی.»

«با تفنگ نمی‌میرن، از چی استفاده می‌کنی؟»

«این جزء اسرار حرفه‌ایه بلان.»

«به من می‌تونی بگی، لب‌هام تا ابد از هم باز نمی‌شن.»

درست قبل از گذاشتن گوشی گفت: «خیکی جان، شاید به‌خاطر تو

کارش رو بسازم.» تلفن را گذاشتم و دوباره پایم را گذاشتم روی میز. خدای من شش تا موجود فضایی دارند آن بیرون پرسه می‌زنند و تازه من را هم برای هدف‌شان به فهرست اضافه کرده‌اند.

باید به مقامات اطلاع بدهم. باید خودم حلش می‌کردم. لعنتی. خیلی مشکل به نظر می‌رسید. شاید باید مدتی صبر می‌کردم. در ودکا را باز کردم و لبی تر کردم. علاوه‌براین هنوز قضیه‌ی سیندی باس و گنجشک قرمز هم سر جای‌شان بودند. سکه‌ای درآوردم و انداختمش بالا. شیر، گنجشک قرمز، خط، سیندی باس. خط آمد. لبخندی زدم، لم دادم روی صندلی و بهش فکر کردم. سیندی باس...

۳۲

برای جشن گرفتن پیشرفتم در تبدیل شدن به — احتمالاً — بهترین کارآگاه لس‌آنجلس، دفتر را بستم، سوار آسانسور شدم و زدم به خیابان. تصمیم گرفتم به سمت جنوب بروم، رفتم. در سانسیت بولوار پرسه زدم. مشکل سانسیت — محله‌ی خودم — این بود که بار کم داشت. آن قدر راه رفتم تا بالاخره یکی پیدا کردم. یک جای نسبتاً باکلاس. حوصله‌ی نشستن روی صندلی‌های جلو پیشخان را نداشتم. رفتم و پشت یک میز نشستم. سر و کله‌ی خدمتکار پیدا شد. دامن کوتاه پوشیده بود و کفش پاشنه‌بلند. بلوز نازک و سینه‌بند ابردار. همه‌چیز برایش خیلی کوچک بود. لباسش، دنیا، ذهنش. صورتش به سختی فولاد بود. احتمالاً وقتی لبخند می‌زد دردش می‌گرفت. هم او دردش می‌گرفت و هم من. یک‌بند هم لبخند می‌زد. لبخندش آن قدر مصنوعی بود که موهای دستم سیخ شد. یک طرف دیگر را نگاه کردم.

گفت: «سلام، چی میل دارید؟»

به صورتش نگاه نکردم. شکمش را نگاه کردم. از پشت پیراهن معلوم بود. یک گل زرد کوچک کاغذی نزدیک نافش سنجاق کرده بود. من با رز کاغذی حرف زدم.

«ودکا و تونیک با لیمو.»

«حتماً.»

همان‌طور که قر می‌داد دور شد. سعی می‌کرد باسنش را خیلی جذاب حرکت بدهد، ولی فایده‌ای نداشت.

ناگهان افسرده شدم.

به خودم گفتم: «نه، افسرده نشو بلان!»

فایده نداشت.

خدمتکار با نوشیدنی‌ام سر رسید. یک اسکناس گذاشتم روی میز. برش داشت.

«ممنون عزیز!»

گفتم: «صبر کن، بقیه‌ی پول رو برام بیار.»

«بقیه نداره.»

«پس فکر کن که انعامت رو هم دادم.»

چشم‌هایم گشاد شدند. خالی بودند.

«تو چی هستی؟ به گاوچرون عوضی؟»

«گاوچرون دیگه چیه؟»

«تو نمی‌دونی گاوچرون عوضی چیه؟»

«نه.»

«کسی که سواری مجانی می‌خواد.»

«از خودت درآوردی.»

«نه، دخترا بهشون می‌گن.»

«کدوم دخترا؟ دخترای گاوچرون؟»

«ساسی، چیزی تو شلوارت رفته؟»

«به احتمال زیاد چیزی.»

یه صدای بلند شنیدم. «مری‌لو! اون آشغال برات دردسر درست کرده؟»

مستول بار بود. کوتوله‌ای بود با ابروهایی شبیه فرچه.

«نگران نباش اندی، خودم خدمت این عوضی می‌رسم.»

گفتم: «آره مری‌لو، احتمالاً تا حالا خدمت کلی عوضی رسیده‌ی.»

جیغ زد و فحش داد.

ابروفرچه‌ای را دیدم که از روی پیشخان پرید. برای آدمی با قد و

قواره‌ی او حرکت جالبی بود. لیوانم را کوبیدم زمین و بلند شدم. با زانو

کوبیدم به پایین تنش. افتاد و روی زمین قل خورد. به ماتحتش لگدی زدم

و رفتم بیرون طرف سانست‌بولوار.

بختم در بارها داشت همین‌طور بدتر و بدتر می‌شد.

۳۳

مجبور شدم برگردم خانه و تمام روز و تمام شب مشروب بخورم.

حول و حوش ظهر از خواب بیدار شدم، آشغال‌ها را بیرون گذاشتم،

دندان‌هایم را مسواک زدم، ریش زدم، فکر کردم. احساس خیلی بدی نداشتم.

اصلاً احساسی نداشتم. لباس پوشیدم. یک تخم‌مرغ گذاشتم توی ظرف و

گذاشتم بجوشد. یک لیوان که نصفش آب گوجه‌فرنگی بود و نصفش آبجو

را سر کشیدم. تخم‌مرغ را زیر آب سرد گرفتم، پوستش را کندم، خوردمش

و از همیشه آماده‌تر شدم. تلفن را برداشتم و شماره‌ی دفتر جک باس را

گرفتم. خودم را معرفی کردم. خیلی از شنیدن صدای سن خوشحال شد.

بهش گفتم: «جک، اون فرانسویه رو که راجع بهش باهات حرف زدم

یادت هست؟»

«آره، چه طور مگه؟»

«از سر راه برش داشتم.»

«چه طوری؟»

«مرده.»

«چه خوب، همونی بود که با سیندی؟...»

«خب، باهم در تماس بودند.»

«تماس؟ منظورت چیه؟»

«نمی‌خوام احساسات رو جریحه‌دار کنم.»

«امتحانم کن بلان.»

«گوش کن، من دارم سعی می‌کنم تا میچ سیندی رو بگیرم. تو هم برای

همین من رو استخدام کردی، مگه نه؟»

«من نمی‌دونم چرا تو رو استخدام کردم. فکر می‌کنم اشتباه کردم.»

«من فرانسویه رو گرفتم جک، اون مرده.»

«خب که چی؟»

«دیگه نمی‌تونه کاری با اون بکنه.»

«مگه کرده بود؟»

«جک...»

«تو چی؟ با این معشو می‌گیرم. هات. تو منحرفی؟»

«ببین من دارم به سیندی سخت می‌گیرم. ما مدرک قرص و محکم لازم

داریم.»

«دوباره شروع کردی!»

«داریم به نتیجه می‌رسیم جک. زیاد طول نمی‌کشه، به سن اعتماد کن.»

«غیر از فرانسویه کسای دیگه هم بودن؟»

«فکر کنم.»

«فکر کنی؟ فکر کنی؟ برو به جهنم، من دارم به تو پول خوب می‌دم.

چند هفته گذشته و تو فقط داری راجع به یه فرانسوی مرده حرف می‌زنی و فکر کنم فکر کنم تحویل می‌دی. داری دور خودت می‌چرخ، من عمل می‌خوام، مدرک می‌خوام!

«تا به هفته‌ی دیگه جک.»

«فقط شیش روز وقت داری.»

«شیش روز جک.»

آخر سر سکوت برقرار شد. بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن.
«خیله‌خب، من تا یک ساعت دیگه می‌رم فرودگاه، توی شرق کار دارم.

شیش روز دیگه برمی‌گردم.»

«همه‌چی حل می‌شه، عزیزم.»

«به من نگو عزیزم، عزیزم دیگه چه گهیه؟»

«مدل حرف زدنم این جوریه.»

«یا این کثافت‌کاری رو درست می‌کنی یا تو جهنم می‌بینمت

مادر قحبه.»

«با من داری حرف می‌زنی جک؟»

یک گوشی تلفن صامت دستم بود. تلفن را قطع کرده بود. آشغال. دیگر

وقت عمل بود...

۳۴

من سه چهار خانه پایین‌تر از خانه‌ی باس پارک کرده بودم. عصر بود، نه، شب بود، حدود ساعت هشت. مرسدس قرمز سبزی جلو در بود. حس ششم می‌گفت کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. قرار بود اتفاقی بیفتد. بویش همه‌جا را برداشته بود.

سیگارم را درآوردم. تلفن ماشینم را برداشتم و شماره‌ای را گرفتم که

نتیجه‌ی مسابقات اسب‌دوانی را اعلام می‌کرد. دوباره باخته بودم. زندگی خسته‌کننده‌ای بود. احساس مظلوم بودن می‌کردم، احساس تباه شدن. پایم درد می‌کرد. احتمالاً سیندی جلو تلویزیون پاهای گرمش را روی هم انداخته بود و داشت به یک چیز پوچ و بدیهی می‌خندید. بعد به یاد جینی نیترو و پنج یار فضایی‌اش افتادم. می‌خواستند من را به خدمت بگیرند. من اهل خیانت کردن نبودم. من باید دسته‌شان را به هم می‌ریختم. حتماً راهی وجود داشت. شاید اگر گنجشک قرمز را پیدا می‌کردم جواب را به آواز برایم می‌خواند. دیوانه شده بودم؟ آیا تمام این‌ها داشت اتفاق می‌افتاد؟

تلفن را برداشتم و به جان بارتون زنگ زدم. بود.
«گوش کن جان، من بلان هستم. فکر نکنم از پس پیدا کردن گنجشک قرمز بریام. شاید بهتر باشه یه نفر دیگه رو مأمور این کار کنی.»

«نه بلان، من به تو ایمان دارم، می‌تونی.»

«واقعاً این جوری فکر می‌کنی؟»

«اصلاً هیچ شکمی ندارم.»

«خب پس پرونده رو ول نمی‌کنم.»

«چه خوب.»

«اگه به نتیجه‌ای رسیدم باهات تماس می‌گیرم.»

«حتماً. شب به‌خیر.»

گوشی را گذاشت. چه آدم خوبی.

سیگارم را دوباره روشن کردم و پک اول را نزده تفش کردم بیرون. سیندی باس داشت از خانه خارج می‌شد. رفت طرف ماشینش. سوار شد. عزیزم، عزیزم، من رو ببر اون‌جا که باید...
استارت زد، چراغ‌ها را روشن کرد و دنده عقب از جای پارک بیرون آمد.

دور زد و به سمت شمال رفت. چندتا خیابان تعقیبش کردم. پیچید توی

بولوار اصلی. اگر بخواهم دقیق باشم، بزرگراه پاسیفیک کست. رفت طرف جنوب. سه تا ماشین بیشتر باهاش فاصله نداشتم. از تقاطع گذشت و چراغ برای من قرمز شد. باید می‌گذشتم. نزدیک بود تصادف کنم. صدای بوقی شنیدم و پشت‌بندش یک نفر بهم گفت عوضی. مردم ابتکارشونو از دست داده‌اند.

باز هم دوباره سه ماشین با او فاصله داشتم. داشت در مسیر سمت راست حرکت می‌کرد. آرام آرام سرعتش را کم کرد و رفت توی مسیری فرعی که به یک هتل ختم می‌شد. هتل هانی دانر، به به! توی پارکینگ شماره‌ی نه پارک کرد. من هم توی پارکینگ شماره‌ی هفت، چراغ‌ها را خاموش کردم و منتظر ماندم.

آمد بیرون، رفت طرف در ورودی و در زد. در باز شد و هیبت یک مرد پدیدار شد.

ای سیدی!

مرد در روشنایی قرار گرفت و توانستم درست بینمش. خوش‌قیافه بود. البته نه برای من، ولی فکر کنم برای سیدی جذاب بود. جوان بود. صورت صاف و سفید با ابروهای نازک و یک عالم مو. فکر کنم یک دم‌اسبی کوچک هم داشت. می‌دانید که راجع به چه جور آدمی حرف می‌زنم. موی سرش را هم با روبان بسته بود. یه الاغ واقعی. همان‌جا همدیگر را بغل کردند. یک‌جور بوسه. صدای خنده‌ی سیدی را شنیدم. بعد داخل اتاق رفت و در بسته شد.

دوربینم را برداشتم و رفتم طرف دفتر هتل. رفتم تو. هیچ‌کس آن‌جا نبود. میزی کوچک آن‌جا بود. یک زنگ. زنگ زدم. هیچی. این دفعه خیلی محکم زدم روی زنگ، شش بار. یک نفر قدم‌زنان آمد. یک هاف‌هافوی ازگل. پابره‌نه بود و پیژامه‌ای به پا داشت و یک کلاه توری هم سرش بود. گفتم: «آها، داشتی برای خواب پیرمردی حاضر می‌شدی آره؟»

«شاید آره، شاید هم نه، به تو چه ربطی داره؟»

«قصد بی ادبی نداشتم آقا، اتاق می خوام، اتاق خالی دارید؟»

«پااندازی؟»

«آه، نه آقا.»

«کاش بودی، یه کم کوکایین لازم دارم.»

«من انجیل می فروشم آقا.»

«حالم به هم می خوره!»

«می خوام تو تمام دنیا منتشرش کنم.»

«خب لطفاً دور و بر من این کارو نکن.»

«هر طور که میل شماست.»

«آره.»

«خب آقا، من یه اتاق لازم دارم.»

«دوتا داریم، شماره‌ی هشت و شماره‌ی سه.»

«گفتید هشت؟»

«گفتم شماره‌ی هشت و شماره‌ی سه، گوشت خوب نمی شنوه؟»

«شماره‌ی هشت رو می خوام.»

«سی و پنج دلار نقد.»

پول را درآوردم. از دستم قاپیدش و یک کلید کوبید روی میز.

«بهم رسید نمی دید؟»

«چی چی؟»

«رسید.»

«هجیش کن.»

«نمی تونم.»

«پس من هم نمی دم.»

کلید را برداشتم و آمدم بیرون. رفتم طرف شماره‌ی هشت و قفلش را

باز کردم. جای قشنگی بود. البته در نظر یک کارتن‌خواب. در آشپزخانه یک لیوان پیدا کردم. آوردمش بالا و دهانه‌اش را چسباندم به دیواری که با اتاق شماره‌ی نه مشترک بود، صدای‌شان را می‌شنیدم. صدای سندی باس را شنیدم: «بیلی، بیا عجله نکنیم، اول می‌خوام یه کم باهات حرف بزنم.»
بیلی گفت: «می‌تونیم بعدش باهم حرف بزنیم، من گوشت می‌خوام نه حرف!»

«می‌خوام اول دوش بگیرم، بیلی.»
«دوش، مگه داشتی چی کار می‌کردی، باغچه بیل می‌زدی؟»
«بیلی تو خیلی بامزه‌ای!»
«خیله‌خب برو حموم، من هم روی این کبرا یخ می‌ذارم!»
«ها ها ها، بیلی!»
بعد از هفته‌ها لبخند زدم.
داشتم مچش را می‌گرفتم.

۳۵

همان‌طور لیوان را روی دیوار نگه داشته بودم و به صدای آب حمام گوش می‌کردم.
باس بیچاره حق داشت. ولی همه هم حق داشتند و هم حق نداشتند.
کله‌پا بودند. ولی واقعاً چه فرقی می‌کرد که کی با کی خوابیده؟ ته همه چیز ملال بود و کسالت. اه، اه، اه. آدم‌ها وابسته می‌شوند. وقتی بند ناف‌شان را می‌برند به چیزهای دیگر وابسته می‌شوند. نور، صدا، مکس، پول، سراب، مادر، خودارضایی، جنایت و بدحالی دوشنبه‌صبح‌ها.
لیوان را گذاشتم زمین و دستم را کردم توی جیبم و یک نیم‌بטר جین پیدا کردم و کمی خوردم. همیشه جک و جانورها را از مغزم فراری می‌داد.

شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی یک جنبه‌ی دیگر کار. این جا نشسته‌ام تا در را بشکنم و یک صحنه‌ی همخوابگی را روی نوار ضبط کنم. ولی اصلاً هیچ علاقه‌ای به این کار نداشتم. فقط یک کار روزمزد بود. برای اجاره، مشروب، منتظر آخرین روز یا شب نشستن، دور خود الکی چرخیدن. عجب مزخرفی. من باید یک فیلسوف بزرگ می‌شدم. آن وقت به همه می‌گفتم که ما چه قدر ابله‌ایم. ول می‌گردیم و هوا را توی ریه‌مان می‌فرستیم و بیرون می‌دهیم. لعنتی، داشتم افسرده می‌شدم. یک‌کم دیگر جین خوردم بعد دوباره لیوان را گذاشتم روی دیوار. فکر کنم چند لحظه پیش از حمام بیرون آمده بود.

بیلی گفت: «عجب سر و سینه‌ای!»

«آه بیلی، واقعاً نظرت اینه؟»

«همین الان بهت گفتم، مگه نه؟»

«تو قشنگ‌ترین چیزها رو راجع به قیافه و هیکلم بهم می‌گی بیلی. ولی

خودم چی؟ راجع به اون چیزی که درون منه چی می‌گی؟»

«به درونت هم می‌رسیم عزیزم.»

«بیلی، فکر کنم که نظرم عوض شد.»

«تو چیزی نداری که عوض بشه عزیزم! پا شو بیا این جا!»

لیوان را از روی دیوار برداشتم و دوربین را امتحان کردم. از در بیرون

خزیدم و رفتم طرف ورودی شماره‌ی نه. باز کردن قفل در آسان بود. با

کارت اعتباری بازش کردم.

صدای فنر تخت را از داخل اتاق می‌شنیدم. دوربین را روشن کردم

و پریدم تو. میج‌شان را گرفتم. بیلی مثل ده تا خرگوش مشغول بود. او

متوجه من شد، غلتی زد و پرید روی زمین. دهانش همین طور باز بود، اول

هیجان زده به نظر می‌رسید و بعد سرخورده. طبیعتاً.

نگاهم کرد.

«اه، این دیگه چیه؟ این عوضی دیگه کیه؟»
 سیندی داشت می‌نشست روی تخت.
 «اون یه کارآگاهه بیلی، دیوونه‌ست. وقتی من و باس باهم بودیم پرید
 تو و شروع کرد به فیلم گرفتن از ما. واقعاً خله بیلی.»
 بهش نگاه کردم.
 «تو خفه شو سیندی! بالاخره مچتو گرفتم! مسئله اینه!»
 بیلی آمد طرف من.
 «هی یارو، فکر می‌کنی من می‌ذارم زنده از این جا بری بیرون؟»
 «آره، حتماً بیلی جون، اصلاً مشکلی برای بیرون رفتن از این جا ندارم.
 هیچ مشکلی.»
 «کی گفته؟»
 «این دوستم که این جاست.»
 اسلحه‌ی ۳۲ میلی‌متری‌ام را از غلاف درآوردم.
 «اون اسباب‌بازیت نمی‌تونه جلو منو بگیره.»
 «امتحان کن احمق!»
 داشت آرام آرام نزدیکم می‌شد.
 «من تا حالا سه نفرو کشته‌م بیلی جون، چهارمی هم روش!»
 لبخند زد. «بی‌خود چاخان نکن!»
 «کله خراب، یه قدم دیگه برداری کارت تمومه.»
 قدم را برداشت، شلیک کردم.
 هنوز همان جا ایستاده بود. بعد دست کرد طرف نافش و گلوله را کشید
 بیرون.
 خونی در کار نبود، دریغ از یک کیودی.
 گفت: «نه این گلوله می‌تونه کاری با من بکنه، نه تو.»
 تفنگ را از دستم گرفت و پرت کرد گوشه‌ی اتاق.

گفت: «حالا فقط من موندم و تو.»
«بین دوست من، بیا باهم حرف بزنیم. دوربین مال تو. من دارم خودمو
از این شغل بازنشسته می‌کنم. دیگه منو نمی‌بینی.»
«می‌دونم که دیگه نمی‌بینمت، چون الان می‌کشمت!»
سیندی از روی تخت گفت: «آره، بکش این مرتیکه‌ی چندش‌آورو!»
نگاهش کردم.
«تو پاتو بکش کنار سیندی، این قضیه بین من و این آقای محترمه.»
نگاه کردم به بیلی.
«درست نمی‌گم بیلی؟»
جواب داد: «درست می‌گی.»
بعد بلندم کرد و پرتم کرد طرف دیوار. خوردم به دیوار و افتادم روی
زمین. گفتم: «بیلی، نباید بذاریم این پتیاره که نصف این شهر باهاش بودن
باعث شه میونه‌ی من و تو بد بشه.»
بیلی خندید و آمد طرفم.

۳۶

تازه فهمیدم، این یارو یکی از آن موجودات فضایی بود. برای همین بود که
گلوله بهش کارگر نشد.
بلند شدم و از پشت چسبیدم به دیوار.
داد زدم: «من می‌دونم تو کی هستی!»
ایستاد: «آره؟ پس بگو من کی‌ام.»
«تو به موجود فضایی هستی!»
سیندی خندید. «بهت گفتم که این یارو خله!»
به سیندی نگاه کردم. «این یارو چیزی نیست جز یه موجود شبیه مار که

پر از موئه و روی شکمش هم یک چشم بزرگ داره. اون توی چیزی که به نظر بدن یک انسانه قایم شده، ولی جلدش فقط یه توهمه.»
 بیلی همان‌جا ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.
 پرسیدم: «این یارو رو کجا دیدی سیندی؟»
 «توی بار. ولی من مزخرفات تو رو باور نمی‌کنم. اون موجود فضایی نیست.»

«ازش پرس.»

سیندی دوباره خندید: «باشه، تو موجود فضایی هستی بیلی؟»
 جواب داد: «ها؟»

به سیندی گفتم: «دیدی؟ دیدی؟!»

بیلی نگاهش کرد. «تو حرفای این دیوونه رو باور می‌کنی؟»
 «البته که نه بیلی، حالا هم کارش رو بساز!»

«باشه عزیزم.»

بیلی آمد طرفم. بعد ناگهان نوری بنفش همه‌جا را روشن کرد و جینی نیترو ظاهر شد.

بیلی گفت: «جینی، من...»

جینی گفت: «خفه شو حروم‌زاده!»

سیندی که داشت لباس می‌پوشید پرسید: «این‌جا چه خبره؟» بیلی هنوز لخت بود.

جینی گفت: «ای عوضی. مگه نگفتم که هر جور رفاقت با انسان‌ها ممنوعه؟»

«عزیزم، نتونستم جلو خودمو نگه دارم. یه شب تو یه بار نشسته بودم که این خوشگله اومد تو.»

«دستور این بود که خوابیدن با زمینی‌ها ممنوعه.»

«جینی خودت می‌دونی که تو تنها عشق منی. فقط چون تو همیشه

سرت شلوغه...»

«بس کن بیلی!» و انگشت اشاره‌اش را گرفت سمتش. نور بنفش آمد و بیلی تبدیل شد به ماری پشمالو با چشمی نمناک و شروع کرد به وول خوردن دور اتاق. یک‌بار دیگر انگشت دست راست جینی طرفش اشاره رفت و دوباره نوری بنفش آمد و غرشی شنیده شد و بیلی فضایی ناپدید شد.

سیندی گفت: «چیزی رو که دیدم باور نمی‌کنم!»

گفتم: «می‌فهمم چی می‌گی.»

جینی نگاهم کرد. «یادت نره بلان، تو برای هدف ما انتخاب شدی،

هدف زاروس.»

گفتم: «آره، نمی‌تونم فراموش کنم.»

نور بنفش برای سومین بار هم ظاهر شد و جینی رفت.

سیندی لباسش را کامل به تن کرده بود، ولی هنوز وحشت‌زده بود.

«چیزی رو که این‌جا دیدم باور نمی‌کنم.»

«جک من رو استخدام کرد تا گندکاری‌های تو رو جمع و جور کنم.

حالا هم کارم تموم شد.»

گفت: «باید از این‌جا برم.»

«باشه. ولی یادت نره من این‌جا توی این دوربین چی دارم. اگه سر و

گوشت بجنبه اینو می‌دم به جک.»

آهی کشید و گفت: «باشه، تو بردی.»

«من بهترین کارآگاه لس‌آنجلسم. باید تا حالا فهمیده باشی.»

«بین بلان سن چیزی دارم که حاضرم با اون دوربین عوض کنم.»

«ها؟»

«خودت می‌دونی منظورم چیه.»

«نه، نه مسیندی. نمی‌تونی من رو بخری. ولی به هر حال تلاشت خوب

بود.»

گفت: «پس خاک بر سرت خیکی!» برگشت و رفت طرف در. بدن بی نظیرش را تماشا کردم که چه طور حرکت می کرد. گفتم: «یه دقیقه صبر کن سیندی.» لبخند زنان برگشت و گفت: «بله؟» «بی خیال، برو...» بعد از در رفت بیرون. واقعاً حرفه ای بودم. یک پرونده ی دیگر به سرانجام رسید.

۳۷

روز بعد، از دفترم به جک باس تلفن کردم. «هنوز می خوای سیندی رو طلاق بدی جک؟» «نمی دونم. چیزی ازش دستگیرت شده؟» «بگذار این جوری بهت بگم. هر دو مردی که سیندی باهاشون تماس داشت مرده ن.» «تماس؟ منظورت از این تماس لعنتی چیه؟» «سخت نگیر جک، این دو نفر الان مرده ن، یه فرانسوی و یه موجود فضایی.» «موجود فضایی؟ این مزخرفات چیه به خورد من می دی؟» «مزخرف نمی گم. چندتا بیگانه ی فضایی سیاره ی زاروس به ما حمله کرده ن. سیندی یکی شون رو توی یه بار دیده. خوش هیکل هم بوده.» «الان مرده؟» «بله، قبلاً که گفتم. هم اون، هم مرد فرانسوی.» «آدم هم می کشی؟» «این آدم ها مرده ن جک. سر و گوش سیندی دیگه نمی جنبه. خیالت تخت.»

«از کجا بدونم که دیگه سر و گوشش نمی‌جنبه؟»
«نگران نباش. من یه آس دسته. سر و گوشش نمی‌جنبه.»
«تو توی دوربیت چیزی داری که اون نمی‌خواد من ببینم، درسته؟»
«شاید آره، شاید هم نه. فقط می‌تونم بگم که اگه دست از پا خطا کنه
کارش تمومه.»

«ولی من دوست دارم به‌خاطر خودم با من بمونه نه به‌خاطر ترس.»
«ترس، تهدید. جک، اون دیگه دست از پا خطا نمی‌کنه. من شرّ
تماس‌های اون رو کم کردم. تنبونش دیگه سر جاش می‌مونه. دیگه چی
می‌خوای؟ شاید حتا از این به‌بعد از تو هم خوشش بیاد. یه فرصت بهش
بده که برگرده. اون جوونه، یه کم دَدَر لازم داشت، هر چی بوده گذشته.»
«با یه موجود فضایی؟»

«خوش‌حال باش. هیچ‌کس نمی‌فهمه اون کی بوده. فکر کن که اصلاً
اتفاقی نیفتاده.»

«ولی افتاده. تو گفتی که مرده رو دیدی، گفتی خوش‌هیکل بود.»
«درست ندیدم.»

«فرانسویه چی؟ اون هم خوش‌هیکل بود؟»
«جک، هر دو این آدم‌ها مرده‌ن. فراموش‌شون کن. چند روز دیگه
صورت‌حساب من رو توی جعبه‌ی نامه‌ت دریافت می‌کنی.»
«یه چیزی توی تمام این ماجراها هست که اذیتم می‌کنه.»
«اون دیگه سر و گوشش نمی‌جنبه جک.»
«اگر جنبید چی؟»

«کاری نمی‌کنه. چون می‌دونه که من می‌تونم معشو بگیرم.»
«دوباره شروع کردی. تو که باهاش نبود؟ بودی؟»
«جک، جک، جک، خواهش می‌کنم! من حرفه‌ای‌ام.»
«حالا این‌ها واقعاً مرده‌ن؟ از کجا بدونم؟»

«از رفتارش می‌فهمی جک. پس دیگه نگران نباش. ماجرای دیگه‌ای نداری که برات حل کنم؟ من بهترین کارآگاه لس‌آنجلسم.»

«الان چیزی ندارم.»

«باشه جک. روز خوبی داشته باشی.»

«حتمأً، حتمأً...»

گوشتی را گذاشتم.

کشور را باز کردم، ودکا را برداشتم و یک قلب خوردم. کارها خوب پیش می‌رفت. حالا تنها کار پیدا کردن گنجشک قرمز بود، و البته باید مواظب می‌بودم تا زیاد قاطی کارهای فضایی‌ها نشوم. یا خانم مرگ. یک قلب دیگر خوردم و به خودم اجازه دادم تا خوش باشم. تا مدتی.

۳۸

شماره‌ی جان بارتون را گرفتم. مدیر یک مؤسسه‌ی انتشاراتی در شمال بود.

«من بلان هستم جان...»

«خوشحالم که صدات رو می‌شنوم نیک. اوضاع چه‌طوره؟»

«کنند پیش می‌ره جان. من راجع به این گنجشک قرمز یه کم اطلاعات می‌خوام.»

«خب راستش ما می‌خوایم گنجشک قرمز رو نشون مؤسسه‌مون کنیم. می‌خوایم حسابی معروفش کنیم. ولی شنیدیم که یه گنجشک قرمز یه‌جای دیگه هم هست. اگه واقعأً وجود داره باید پیداش کنیم.»

«تمام ماجرا همینه؟»

«خب شاید هم یک... حدس...»

«شما تا حالا این گنجشک قرمز رو دیدین؟»

«شنیدم که دیده شده.»

«شنیدی؟ کجا شنیدی؟»

«منابع سرّی. خیلی نمی‌تونم بروز بدم.»

«فرض کن که این پرنده رو پیدا کردم، از من می‌خواهی چی کار کنم؟
بندازمش توی قفس؟»

«نه، فقط چندتا مدرک قطعی بیار که وجودش رو ثابت کنه. برای ارضای
حس کنجکاویم.»

«اگه هیچ‌وقت پیدااش نکردم چی؟»

«اگه وجود داشته باشه پیدااش می‌کنی. من به تو ایمان دارم.»

«گوش کن. این پدردرآرتترین پرونده‌ایه که تا حالا روش کار کردم.»

«من همیشه به همه‌ی عالم گفته‌م که تو یه کارآگاه بزرگی. حالا به‌خاطر

من به همه ثابتش می‌کنی. تو گنجشک قرمز رو پیدا می‌کنی.»

«خیله‌خب جان. روش کار می‌کنم. ولی من دیگه بچه نیستم. صبح‌ها

خسته از خواب پا می‌شم. فکر کنم چند قدمی رو اشتباه برداشته‌م.»

«تو الان تو اوجی. از پشش برمی‌آی.»

«باشه جان، سعیمو می‌کنم.»

«عالیه!»

گوشی را گذاشتم. خودش. ولی خب از کجا باید شروع می‌کردم؟

تصمیم گرفتم نزدیک‌ترین بار را امتحان کنم.

حدود سه بعدازظهر بود. یک صندلی پیدا کردم و نشستم. مسئول بار

آمد طرفم.

آدمی با چهره‌ای غمگین. پلک نداشت. صلیب‌های کوچک سبز روی

ناخن‌هاش نقاشی کرده بود. یک‌جور خل. هیچ راهی نبود که آدم بتواند از

این‌جور آدم‌ها دوری کند. بیشتر آدم‌های دنیا دیوانه بودند. آن بخشی هم که

دیوانه نبودند، عصبی بودند. آن بخش هم که دیوانه یا عصبی نبودند، احمق

بودند. هیچ شانسی نداشتم. انتخابی نداشتم. فقط ادامه بده و منتظر پایان باش. کار سختی بود. سخت‌ترین کاری بود که می‌شد تصور کرد. به خودم فشار آوردم تا مسئول بار را نگاه کنم.

گفتم: «اسکاج و آب.»

همان‌طور ایستاد.

تکرار کردم: «اسکاج و آب.»

گفت: «باشه.» و یورتمه دور شد.

از گوشه‌ی چشم دیدمش که وارد شد. چرا همیشه می‌گویند «گوشه‌ی چشم»؟ چشم که گوشه ندارد. به هر حال، دیدمش که وارد شد. دوستی قدیمی. روی صندلی سمت راستم نشست.

گفت: «سلام احمق جون، مهمونم می‌کنی؟»

«حتماً عزیزم.»

خانم مرگ بود.

سر مسئول بار داد زدم: «هی! دوتاش کن!»

پرسید: «ها؟»

«لطفاً بکنش دوتا اسکاج و آب.»

گفت: «آها، باشه.»

خانم پرسید: «چی کارا می‌کنی خیکی؟»

«به پرونده‌ها می‌رسم، طبق عادت.»

«منظورت از عادت، کند بودن یا بی‌عرضگیت؟»

«نه عزیز، نه. می‌بینی که، من بهترین کارآگاه لس‌آنجلسم.»

«حرف زیادی نزن خیکی، وگرنه مثل حباب محوت می‌کنم.»

«بیخشید عزیزم، اعصابم بهم ریخته. شاید یه نوشیدنی کمکم کنه.»

بعد مسئول بار آمد و گذاشت‌شان جلو ما.

خانم ازش پرسید: «سر پلک‌هات چی اومده؟»

«اجاق گازم امروز منفجر شد.»

«امشب چه طوری می خوابی؟»

«یه حوله دور سرم می پیچم.»

پرسیدم: «نمی شه الان این کارو بکنی؟»

پرسید: «چرا؟»

پول را دادم و گفتم مهم نیست.

لیوانم را بالا آوردم. خانم هم لیوانش را بالا آورد.

خانم گفت: «عمرت دراز باشه.»

گفتم: «آره، عمر دراز.»

لیوان هامان را به هم زدیم و نوشیدیم.

دوباره سفارش دادم...

بعد از حدود سی دقیقه که آنجا نشسته بودیم یک نفر دیگر وارد شد.

یک زن دیگر. آمد و روی صندلی سمت چپ من نشست. دو زن یعنی

دردسر دو برابر. حالا هر دو طرفم دردسر داشتم. وسط انبر بودم. کارم

ساخته بود. زن دوم جینی نیترو بود.

به مسئول بار گفتم که یک اسکاج و آب دیگر آماده کند.

در گوشم زمزمه کرد: «باید باهات حرف بزنم نیکو. این پتیاره که

کنارت نشسته کیه؟»

گفتم: «حدس هم نمی تونی بزنی.»

بعد خانم مرگ بود که در گوشم زمزمه کرد: «این پتیاره کیه؟»

گفتم: «حدس هم نمی تونی بزنی.»

نوشیدنی رسید و جینی لاجرعه سر کشیدش.

گفتم: «خب، فکر کنم زمان معرفی رسیده...»

برگشتم طرف خانم مرگ.

«خانم، این جینی نیتروست.»

بعد برگشتم طرف جینی.
 «جینی، ایشون خانم... خانم...»
 جواب داد: «لیدی دهیت.»
 به هم خیره شدند.
 ماجرا داشت خیلی جالب می شد.
 برای مسئول بار دست تکان دادم تا لیوان های مان را پر کند.

۳۹

من در واقع بین فضا و مرگ نشسته بودم. هر دو در هیبت زن. چه شانس داشتم!
 ضمناً قرار بود گنجشک قرمزی را پیدا کنم که شاید اصلاً وجود خارجی نداشته.
 همه چیز عجیب بود. به خیالم هم نمی رسید که یک روز این طوری گرفتار شوم.
 دلایلش را هم به زحمت متوجه می شدم. چه کار می توانستم بکنم؟

جواب رسید: «بی خیال همه چیز، احمق.»

«باشه.»

نوشتنی ها رسیدند.

«خب خانم ها، به سلامتی شما!»

لیوان ها را به هم زدیم و جرعه ای نوشیدیم.

چرا من از آن آدم ها نیستم که شب ها فقط می نشینند و بیس بال تماشا می کنند؟ چي می شد اگر فکر و ذکر نتیجه ی بازی بود؟ چرا نمی شد آشپز باشم و تخم مرغ سرخ کنم و بی خیال همه چیز باشم؟ چي می شد اگر مگسی بودم روی مچ دست یک آدم؟ چرا نمی توانستم خروسی باشم در حال دانه چیدن در یک مرغ دانی؟ چرا این جور ی؟

جینی با بازویش به من سقلمه زد و زمزمه کرد: «باید باهات حرف بزنم

بلان.»

چند اسکناس روی پیشخان گذاشتم و بعد به خانم مرگ نگاه کردم.
«امیدوارم دلخور نشده باشید ولی...»
«می‌دونم خیگی، باید با این خانم تنها صحبت کنی. چرا باید دلخور
شم؟ من که عاشقت نیستم.»
«ولی این طور که به نظر می‌آد دائم دور و بر من هستی خانم.»
«من دور و بر همه هستم نیک، فقط تو بیشتر از بقیه متوجه حضورم
هستی.»
«آره، آره.»
«بعد هم این که تو توی قضیه‌ی سلین به من کمک کردی.»
«آره، سلین...»
«پس من تو رو با این خانم یه مدت تنها می‌ذارم. ولی فقط چند دقیقه.
من و تو باهم کار نیمه‌تمام داریم. پس می‌بینمت.»
«هیچ شکی ندارم خانم دهیت.»
نوشتیدنی‌اش را تمام کرد و از روی صندلی بلند شد. برگشت و رفت
طرف در. زیبایی‌اش شوم بود. بعد ناپدید شد.
مسئول بار آمد که پولش را بگیرد.
پرسید: «اون کی بود؟ وقتی از کنارم رد شد سرم گیج رفت.»
بهش گفتم: «برو خوش باش که فقط سرت گیج رفت.»
پرسید: «منظورت چیه؟»
گفتم: «اگه بهت بگم باور نمی‌کنی.»
گفت: «امتحانم کن.»
«مجبور نیستم. حالا ببین، لطف کن و من رو با این خانم تنها بذار.
می‌خوایم باهم حرف بزنیم.»
«باشه، ولی فقط یک چیز رو به من بگو.»
«باشه.»

«چه‌طوری که آدم چاق و بدترکیبی مثل تو این قدر فعالیت داره؟»
 «به‌خاطر سرشیریه که تو کلوچه‌مه. حالا بزن به‌چاک.»
 گفت: «قرار نشد بی‌ادب بشی رفیق.»
 «خودت پرسیدی.»
 «ولی مجبور نبودى درى وری بگی.»
 «اگه فکر می‌کنی حرف زشتی زدم، باز هم این‌جا وایسا تا بیشتر بشنوی.»
 گفت: «عوضی.»
 گفتم: «عالی بود. پس لطفاً حالا که هنوز سرپایی از این‌جا برو.»
 آرام‌آرام رفت طرف انتهای پیش‌خان. چند لحظه ایستاد و بعد ماتحتش را خاراند.
 برگشتم طرف جینی.
 «بیخشید عزیز، ولی ظاهراً قراره این گفت‌وگوهای منفی بین من و تمام مسئولین بارهایی که می‌بینم برقرار باشه.»
 «عیبی نداره بلان.»
 به‌نظر غمگین می‌رسید.
 «بلان، من مجبورم از این‌جا برم.»
 «آه، اشکال نداره، ولی اول لیوانتو تموم کن.»
 «نه، منظورم اینه که من دارم از این‌جا می‌رم... از زمین. نمی‌دونم چرا، ولی یه جورایی بهت انس گرفتم.»
 خندیدم و گفتم: «قابل درکه. ولی چرا دار و دسته‌ت دارن زمین رو ترک می‌کنن؟»
 «ما دوباره قضیه رو بررسی کردیم. خیلی وحشتناکه. ما نمی‌خوایم روی زمین شما سکونت کنیم.»
 «چی وحشتناکه جینی؟»

«زمین، دود، جنایت، هوای مسموم، آب مسموم، غذای مسموم، نفرت،
نومیدی. همه چیز. تنها چیز زیبای زمین حیواناتشن که اون‌ها هم دارن
قتل عام می‌شن. همه‌شون به زودی نابود می‌شن، به جز موش‌های دست‌آموز
و اسب‌های مسابقه. خیلی ناراحت‌کننده‌ست، تعجب نداره که تو این قدر
مشروب می‌خوری.»

«آره جینی. سلاح‌های اتمی رو هم فراموش نکن.»

«به نظرم فکر تو هم خیلی مشغول این قضیه‌ست.»

«آره، هم احتمال داره دو روزه از بین بریم، هم احتمال داره که هزاران
سال دیگه هم زندگی کنیم. نمی‌دونیم کدوم‌شون قراره اتفاق بیفته. برای
همین هم برای مردم خیلی سخت شده که چیزی براشون مهم باشه.»

«دلم برات تنگ می‌شه بلان. برای تو و حیوانات...»

«به خاطر رفتن سرزنشت نمی‌کنم جینی...»

حلقه زدن اشک را در چشم‌هایش دیدم.

«خواهش می‌کنم گریه نکن جینی، گور پدر همه چیز...»

لیوانش را بلند کرد. تا ته نوشید و با چشم‌هایی نگاهم کرد که نه
هیچ وقت ماندش را جایی دیده بودم و نه هرگز چیزی شبیه‌شان را خواهم
دید.

لبخندی زد و گفت: «خدا حافظ خیککی.»

و بعد رفت.

خب، روز بعد توی دفترم بودم. یک مأموریت باقی مانده بود. پیدا کردن
گنجشک قرمز. هیچ کس در دفترم را نمی‌زد که کار جدیدی به من محول
کند. این خیلی خوب بود. وقت فهرست‌بندی بود. فهرست‌بندی خودم.

روی هم‌رفته در زندگی‌ام نمایش بدی نداشتم. شب‌ها در خیابان‌ها نخوابیده بودم. البته کلی آدم خوب بودند که در خیابان می‌خوابیدند. آن‌ها احمق نبودند، فقط به‌درد نیازهای تشکیلات زمانه نمی‌خوردند. نیازهایی که مدام تغییر می‌کردند. این توطئه‌ی شومی بود. اگر قادر بودی شب‌ها در رخت‌خواب خودت بخوابی خودش پیروزی پرارزشی بود بر قدرت‌ها. من خوش‌شانس بودم، ولی بعضی از حرکت‌هایی که کردم، خیلی هم بدون فکر نبودند. روی هم‌رفته دنیای واقعاً وحشتناکی بود و بعضی وقت‌ها دلم برای تمام آدم‌هایی که درش زندگی می‌کردند می‌سوخت.

به جهنم. ودکا را درآوردم و جرعه‌ای نوشیدم. اغلب بهترین قسمت‌های زندگی اوقاتی بوده‌اند که هیچ‌کار نکرده‌ای و نشسته‌ای و درباره‌ی زندگی فکر کرده‌ای.

منظورم این است که مثلاً می‌فهمی که همه‌چیز بی‌معناست، بعد به این نتیجه می‌رسی که خیلی هم نمی‌تواند بی‌معنا باشد، چون تو می‌دانی که بی‌معناست و همین آگاهی تو از بی‌معنا بودن تقریباً معنایی به آن می‌دهد. می‌دانی منظورم چیست؟ بدبینی خوش‌بینانه.

گشتن دنبال گنجشک قرمز مثل گشتن دنبال جام مقدس^۱ بود. شاید آب برای من زیادی عمیق بود. و خیلی داغ. یک جرعه‌ی دیگر ودکا خوردم. کسی در زد. پاهایم را از روی میز برداشتم. «بفرمایید.»

در باز شد و مردکی لاغراندام و ژنده‌پوش پدیدار شد. یک بویی می‌داد. مثل بوی نفت. مطمئن نبودم. چشمان ریز و باریکی داشت.

۱. Holy Grail؛ جام مقدسی که بنا بر افسانه در شام آخر عیسی مسیح استفاده شده است و سلحشوران قرون وسطایی در پی آن بودند.

لنگ‌لنگان به طرفم آمد. بعد درست کنار لبه‌ی میز ایستاد و تکیه داد.
گردنش بفهمی نفهمی تیک داشت.

گفت: «بلان.»

جواب دادم: «شاید.»

گفت: «هر چی رو که می‌خواستی برات آوردم.»

گفتم: «چه خوب، حالا همه‌شو بردار و بزن به‌چاک.»

«آروم باش بلان. برات خبر آوردم.»

«آره؟ چه خبری؟»

«گنجشک قرمز.»

«بیشتر بگو.»

«ما می‌دونیم که تو دنبالش می‌گردی.»

«ما؟ ما کیه؟»

«نمی‌تونم بگم.»

بلند شدم، دور میز گشتم و یقه‌ی چرکش را گرفتم.

«می‌خواهی مجبورم کنی که به‌زور ازت حرف بکشم؟»

«نمی‌تونم، نمی‌دونم.»

یک‌جورهایی حرفش را باور کردم. نزدیک بود بیفتد روی زمین.

برگشتم و دوباره پشت میزم نشستم.

گفت: «اسم من آموسه. آموس ردزویل. می‌تونم راه پیدا کردن گنجشک

قرمز رو نشونت بدم. می‌خوای؟»

«چه جوری؟»

«یه نشونی. اون راجع به گنجشک اطلاعات داره.»

«چه قدر؟»

«هفتاد و پنج دلار.»

«برو درتو بذار آموس.»

«باشه. پس نمی‌خوایش؟ من باید برم. باید برم سرِ شرط‌بندی. باید به اسب خوب پیدا کنم که شرط ببندم.»

«پنجاه‌تا.»

آموس گفت: «شصت.»

«باشه. نشونی رو بده به من.»

سه‌تا بیست دلاری درآوردم و او هم در عوض یک تکه کاغذ به من داد. بازش کردم و خواندم. نوشته بود: *دژا فانتین*، آپارتمان ۳۲۳۴۹، *خیابان رادسن. دبیور. ال. ای.*

«ببین آموس، تو ممکنه هر چرندی که دلت خواسته این‌جا نوشته باشی. من از کجا بدونم که این به‌درد می‌خوره؟»
«فقط برو اون‌جا بلان. ضرر نمی‌کنی.»

«به‌خاطر حفظ جونت بهتره که سرکاری نباشه آموس.»

گفت: «باید اولین شرطم رو ببندم.» این‌را گفت و رفت طرف در و ناپدید شد.

حالا آن‌جا نشسته بودم و شصت دلار از کفم رفته بود و یک تکه کاغذ دستم بود.

۴۱

تا شب صبر کردم. بعد تا آن‌جا رانندگی کردم و بیرون خانه نگه داشتم. محله‌ی خوبی بود. تعریف محله‌ی خوب: جایی که وسعت نمی‌رسد در آن زندگی کنی. لبی به ودکا زدم. از ماشین پیاده شدم و به‌سمت مجتمع آپارتمانی راه افتادم.

زنگ را از روی برجسب نامی که کنارش بود پیدا کردم و فشار دادم: *دژا فانتین. صدایش آمد.*

زیبا ولی کمی زیر: «بله؟»

«اومدم دژا فانتین رو ببینم. برای گنجشک قرمز. آموس ردزیل من رو فرستاده. اسمم نیک بلانه.»

«نمی‌دونم شما دارید راجع به چی حرف می‌زنید آقا.»

«لعتی.»

«چی؟»

«هیچی، من رو...»

«داشتم باهات شوخی می‌کردم نیکی، بیا تو لطفاً.»

صدای باز شدن در خیلی بلند بود. در ورودی را هل دادم. باز شد. روی فرش مخملی که زیر پایم بود راه رفتم تا این که آپارتمان شماره‌ی نه را پیدا کردم.

ماجرای این شماره‌ی نه چه بود؟ به نظر خطرناک می‌رسید. ولی همیشه بیشتر اعداد باعث نگرانی‌ام می‌شدند. من فقط سه و هفت و هشت و ترکیبات‌شان را دوست داشتم.

زنگ در را زدم. صدای پایی به گوشم خورد و بعد در باز شد. زن جذابی بود با لباسی قرمز و چشمانی سبز و موهای قهوه‌ای سیر بلند. جوان، باکلاس، خوش پر و پاچه. دهانش بوی نعناع می‌داد.

«بفرمایید تو آقای بلان.»

تا اتاق دنبالش رفتم. بعد فشار یک جسم سخت را روی پشتم حس کردم.

«وایسا عوضی! دستاتو ببر بالا! بین دستت به سقف می‌رسه عوضی؟»

پرسیدم: «سیاه‌پوستی؟»

«چی؟»

«فقط اونان که این‌جوری حرف می‌زنن.»

داشتم من را می‌خواباند روی زمین که تفنگم را پیدا کرد و برش داشت.

«خیله‌خب، حالا می‌تونی برگردی آقای بلان.»
 برگشتم و نگاهش کردم. آدم درشتی بود، ولی سفید.
 گفتم: «تو که سفیدی.»
 گفت: «تو هم همین‌طور.»
 گفتم: «پس عوضی منم.»
 «با خودته، موقع رفتن می‌تونی تفنگت رو پس بگیری.»
 با دژا رفتم به اتاقی دیگر. من را به سمت یک صندلی هدایت کرد.
 اتاق بزرگی بود. سرد. احساس خطر می‌کردم.
 دژا روی کاناپه نشست، یک سیگار برگ نازک درآورد، پوششش را باز
 کرد، لیسش زد، تهش را با دندان کند، روشنش کرد و یک حلقه دود آبی
 بیرون داد.

من را با چشم‌های سبزش سحر کرده بود.
 «می‌دونم که شما دنبال گنجشک قرمز می‌گردید.»
 «بله، برای یک مشتری.»
 «کی؟»

«محرمانه‌ست.»

«احساس می‌کنم می‌تونیم دوستان خوبی برای هم باشیم آقای بلان،
 دوستان خیلی خوب.»
 «این‌طور فکر می‌کنید؟»

«شما آدم خوش‌قیافه‌ای هستید، خودتون که بهتر می‌دونید. قیافه‌تون هم
 نشون می‌ده که خوب زندگی کرده‌ید. کاملاً زبنده‌ست. بیشتر مردم اصلاً
 خوب زندگی نمی‌کنند، اون‌ها فقط فرسوده می‌شن.»
 «راست می‌گید؟»

«می‌تونید من رو دژا صدا کنید.»

«دژا.»

«اوم... چرا نمی آید این جا پیش من بنشینید؟»
رفتم و نزدیکش روی کاناپه نشستم. لبخند زد.
«نوشیدنی میل دارید؟»

«البته، اسکاچ و سودا دارید؟»
گفت: «برنی، اسکاچ و سودا لطفاً.»
چند دقیقه گذشت و عوضی بی که سلاحم را برداشته بود پیدایش شد.
لیوان را گذاشت روی میزی که جلو من بود.
«ممنون برنی.»

رفت، ناپدید شد.
یک جرعه اسکاچ خوردم. بد نبود.
پرسید: «به من گفته شده به اطلاع تون برسونم که باید گنجشک قرمز رو
فرااموش کنید آقای بلان.»
«من هیچ وقت پرونده‌ای رو ول نمی‌کنم، مگه این که خواسته‌ی موکلم
باشه.»

«این یکی رو ول می‌کنید آقای بلان.»
«اوه، اوه.»

«سیگار کشیدن من باعث آزارتون می‌شه؟»
«اوه، اوه.»

«می‌خواید یه پک بزنید؟»
«اوه، هوه.»

دژا سیگارش را داد به من، یک پک حسابی زدم و دودش را بیرون دادم
و سیگار را بهش پس دادم.

اتاق برای یک لحظه خالی شد، بعد دیوارها کمی جابه‌جا شدند، فرم
از جایش بلند شد و دوباره افتاد. یک جرقه‌ی آبی رنگ روبه‌رویم زده شد
و بعد دهانش روی دهان من بود. من را بوسید و بعد هلم داد و خندید.

«آخرین دفعه‌ای که با یک زن بودی کی بوده بلان؟»

«یادم نمی‌آد...»

دوباره خندید و دهانش دوباره روی دهان من قرار گرفت. خیلی وقت پیش بود. زبانش مثل زبان مار تکان می‌خورد. بدنش هم شبیه مار بود.

بعد صدای پا شنیدم، یک صدا: «صبر کن!»

برنی بود. با دوتا تفنگ آن‌جا ایستاده بود، توی هر دستش یکی، یکی از تفنگ‌ها مال من بود.

گفتم: «آروم برنی، آروم.»

برنی آن‌قدر عمیق نفس می‌کشید که انگار در هوا اکسیژن نیست.

زل زده بود به دژا. چشم‌هاش تار شده بودند.

گفت: «دژا، می‌دونی که من دوستت دارم! من اینو می‌کشم! من تو رو

می‌کشم! من خودمو می‌کشم!»

در موقعیتی فوق‌العاده بودم. پای راستم را به سمت بالا تاب دادم و

درست زدم وسط پاهاش. در حالی که دستش مرکز بدنش را گرفته بود

جیفی کشید و افتاد. تفنگ‌ها را برداشتم. مال خودم را گذاشتم داخل غلاف

و آن یکی را هم در دست راستم گرفتم. با دست چپم برنی را بلند کردم

و گذاشتم روی صندلی. موهای پشت سرش را گرفتم و سرش را آن‌قدر

عقب آوردم که دهانش کاملاً باز شد.

بعد تفنگ را کردم داخل دهانش.

«تا وقتی دارم فکر می‌کنم که باید چی کار کنم به کم این رو مک بز.»

برنی صدایی شبیه صدای غرغره کردن از خودش درآورد.

دژا گفت: «منو نکش، لطفاً منو نکش!»

از برنی پرسیدم: «از گنجشک قرمز چی می‌دونی مادر قحبه؟»

جواب نداد.

تفنگ را بیشتر داخل دهنش فرو کردم. بعد شنیدم که گوزید. با صدای

بلند. بوی گندش همه جا را برداشت. تفنگ را از دهنش درآوردم و انداختم روی زمین.

«نفرت انگیز بود! دیگه هیچ وقت از این غلطا نکن!»

برگشتم و رو کردم به دژا.

«این یارو این جا اتاق داره؟»

«آره.»

نگاه کردم به برنی.

«حالا برو اتاق و تا وقتی بهت نگفتم بیرون نیا.»

برنی سر تکان داد.

بهش گفتم: «راه بیفت.»

روی پاهاش بلند شد و افتان و خیزان راه افتاد. چند لحظه بعد صدای

بسته شدن دری را شنیدم.

دژا سیگارش را خاموش کرده بود. دیگر لبخند نمی زد.

گفتم: «خیله خب عزیزم، بیا دوباره برگردیم سر جایی که بودیم.»

«من نمی خوام.»

«چی؟ چرا؟»

«ازت می ترسم. تو خیلی خشنی.»

«ولی اون می خواست تو رو بکشه. نشیدی؟»

«احتمالاً منظوری نداشت.»

«وقتی اسلحه دست یه عاشق باشه دیگه نمی تونی حرف از احتمال

بزنی.»

دژا آه کشید.

«من نگران برنی ام. حیوونکی الان تنها توی اتاقش نشسته.»

«اون تلویزیون نداره؟ جدول؟ کتاب کمدی؟»

«خواهش می کنم آقای بلان، خواهش می کنم از این جا برید.»

«من می‌خوام ته و توی قضیه‌ی این گنجشک قرمز رو دریارم.»

«امشب نه... امشب نه...»

«پس کی؟»

«فردا شب، همین موقع.»

«برنی رو بفرست سینما یا به‌جای دیگه.»

«باشه.»

لیوانم را برداشتم و تمامش کردم. او را همان‌طور که روی کاناپه نشسته بود و به فرش خیره شده بود ترک کردم. در را پشت سرم بستم، از پذیرایی گذشتم، از در ورودی خارج شدم. به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و روشنش کردم و منتظر ماندم تا گرم شود. شب مهتابی گرمی بود و من هنوز حالی به‌حالی بودم.

۴۲

راندم به سمت باری که هنوز در آن مشکل پیدا نکرده بودم. بار بلینکی. در اولین نگاه جای مرتبی به‌نظر می‌رسید: پر از غرفه‌های چرمی، آدم احمق، تاریکی و دود. احساس ملال خوشایندی در فضا شناور بود. غرفه‌ای پیدا کردم و نشستم. خدمتکار با لباس مسخره‌اش سر رسید، یک لباس ورزشی صورتی که بندهای کتانی‌اش سینه‌هایش را به سمت بالا فشار می‌داد. لبخند وحشتناکی زد و دندان طلایش را نشانم داد. چشمانش تهی بودند.

صدایش مثل رنده روی اعصابم رفت: «چی می‌خورید عزیز؟»

«دو بطر آبجو، لیوان هم نمی‌خوام.»

«دو بطر عزیز؟»

«آره.»

«چه مارکی؟»

«یه چیز چینی.»

«چینی؟»

«دو بطر آبجو چینی، بدون لیوان.»

«ممکنه ازتون چیزی بپرسم؟»

«بله.»

«شما می‌خواید هر دو بطری رو میل کنید؟»

«امیدوارم.»

«پس چرا اولی رو نمی‌خورید تا دومی رو بعداً سفارش بدید؟ این جوری

هر دوتا شو خنک می‌خورید.»

«من این جوری دوست دارم. دلیلی هم براش دارم. فکر کنم.»

«وقتی دلیش رو یادتون اومد، به من هم بگید.»

«برای چی باید بهت بگم؟ شاید دلم بخواد برای خودم نگاهش دارم.»

«می‌دونید آقا، ما مجبور نیستیم به شما سرویس بدیم. ما این حق رو برای

خودمون محفوظ نگه داشته‌یم تا به هر کس که بخوایم سرویس ندیم.»

«منظورت اینه که چون من دوتا آبجو چینی سفارش دادم و دوست

ندارم چراش رو به شما بگم نمی‌خواید به من سرویس بدید؟»

«نگفتم که سرویس نمی‌دیم. گفتم که حق سرویس ندادن رو برای

خودمون محفوظ نگه داشته‌یم.»

«ببین، دلیش اینه که احساس امنیت می‌کنم. یک نیاز ناخودآگاه. برای

امنیت خاطر. من کودکی نابه‌سامانی داشتم. دو بطری همزمان خلاء درونم

رو پر می‌کنه. شاید. مطمئن نیستم.»

«یه چیزی باید بهت بگم عزیزم. تو باید بری پیش روان‌پزشک.»

«باشه، چشم، ولی قبل از این که یکی پیدا کنم می‌شه دوتا بطری آبجو

چینی برام بیاری؟»

یک آدم هیکلی با یک پیشبند کثیف آمد تو.

«مشکل چیه بتی؟»

«این آقا دو بطر آبجوِ چینی می‌خواد بدون لیوان.»

«شاید منتظر دوستشه بتی.»

«اون دوستی نداره بلینکی.»

بلینکی نگاهم کرد. یک آدم نکره و چاق دیگه. اندازه‌ی دوتا آدم چاق

بود.

از من پرسید: «دوستی نداری؟»

جواب دادم: «نه.»

«پس برای چی دو بطر آبجوِ چینی سفارش دادی؟»

«می‌خوام بخورم شون.»

«چرا دومی رو بعد از تموم کردن اولی سفارش نمی‌دی؟»

«ترجیح می‌دم این طوری سفارش بدم.»

بلینکی گفت: «تا حالا همچین چیزی نشیدم.»

«چرا نمی‌تونم این کارو بکنم؟ خلاف قانونه؟»

«نه، فقط عجیبه، همین.»

بتی گفت: «بهش گفتم که باید بره پیش روان‌پزشک.»

هر دوشان ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند. سیگاری درآوردم و روشن

کردم.

بلینکی گفت: «سیگارت بوی گند می‌ده.»

گفتم: «پس گهت رو بخور.»

«چی؟»

گفتم: «برام سه بطر آبجوِ چینی بیار. بدون لیوان.»

بلینکی گفت: «این یارو خله.»

نگاهش کردم و زدم زیر خنده. بعد گفتم: «دیگه با من حرف نزن،

هیچ کاری هم نکن. کاری که تحریکم کنه لب‌هاتو از روی صورت بدترکیبت بکنم.»

بلینکی خشکش زد. قیافه‌اش طوری بود انگار سر توالت نشسته. بتی آن‌جا ایستاده بود.

یک دقیقه گذشت و بعد بتی گفت: «چی کار کنم بلینکی؟»

«براش سه بطر آبجو چینی بیار. بدون لیوان.»

بتی رفت که آبجوها را بیاورد.

به بلینکی گفتم: «حالا تو باید روبه‌روی من بنشینی و نگاهم کنی تا هر سه‌تا بطریمو تموم کنم.»

گفت: «حتماً.» و خودش را آرام لغزاند طرف غرفه‌ی روبه‌روی من.

داشت عرق می‌ریخت. هر سه‌تا غبغبش داشت می‌لرزید.

ازش پرسیدم: «بلینکی، تو که تا حالا گنجشک قرمز ندیدی، دیدی؟»

«گنجشک قرمز؟»

«آره، گنجشک قرمز.»

بلینکی گفت: «تا حالا ندیدم.»

بتی داشت با آبجوهای چینی سر می‌رسید.

بالاخره.

شب بعد دوباره آن‌جا بودم. بیرون مجتمع ایستاده بودم. کفش‌هام برق می‌زدند. فقط سه یا حداکثر چهار آبجو خورده بودم. باران بدیمنی نم‌نمک می‌بارید. دوران بچگی وقتی باران می‌آمد عادت داشتیم بگوییم که آسمان دارد جیش می‌کند. احساس خستگی کردم، هم در جسم و هم در ذهن. دلم می‌خواست از بازی بیرون بروم. دوست داشتم بازنشسته شوم. مثلاً بروم به

یک جایی مثل وگاس. دور و بر میزهای قمار ول بگردم و ادای آدم‌های عاقل را دریاورم. احمق‌هایی را نگاه کنم که دنبال پول مفت می‌گردند. تصور من از اوقات خوب همین بود. آسودن زیر نور چراغ‌ها وقتی که چند قدم آن‌طرف‌تر قبرم با خمیازه‌ای دهانش را برآیم باز کرده. ولی، آه، هیچ پولی در بساط نداشتم. تازه باید گنجشک قرمز را هم پیدا می‌کردم. زنگ آپارتمان شماره‌ی نه را زدم، صبر کردم. دوباره زنگ را فشار دادم. خبری نشد. ای بابا، ای بابا. دوست نداشتم بهش فکر کنم. فرار کرده بودند؟ دژا و اون مادر قحبه. همان شب باید ته و توی ماجرا را درمی‌آوردم. از دستم دررفته بودند؟ با یک دست سیگارم را روشن کردم و با دیلمی که در دست دیگرم بود افتادم به جان قفل. در باز شد و وارد سرسرا شدم. رفتم طرف شماره‌ی نه و گوشم را به در چسباندم. هیچ. حتا صدای خش‌خش راه رفتن یه موش هم نمی‌آمد. خدا لعنت‌شان کند. با در و در رفتن و بازش کردم. مستقیم رفتم طرف اتاق خواب و در کمد را باز کردم. خالی. حتا لباس‌ها هم نبودند. هیچ‌چیز نبود جز گیره‌های خالی. عجب صحنه‌ی وحشتناکی. تنها ارتباطم با گنجشک قرمز تبدیل شده بود به سی و دو تا گیره‌ی خالی لباس. گمش کردم. به عنوان یک کارآگاه خیلی احمق بودم. کمی به خودکشی فکر کردم، بی‌خیالش شدم، کم را تنم کرد، بطری‌ام را پیدا کردم، جرعه‌ای ودکا خوردم و سیگارم را تف کردم و بعد دوباره برگشتم. از آن‌جا خارج شدم. داشتم توی سرسرا راه می‌رفتم که چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم. روی در نوشته بود:

مدیر، م. تاهیل.

در زدم.

جواب آمد، «بله؟» صداش شبیه آدم‌های قلچماق بود.

«گل آقای تاهیل. یک نفر براتون گل فرستاده آقای تاهیل.»

«چه طوری اومدی این‌جا؟»

«در ورودی باز بود آقای تاهیل.»

«محاله!»

«آقای تاهیل، خانمی داشت از در خارج می‌شد و من همون موقع که ایشون خارج می‌شدند اومدم تو.»

«نباید این کارو می‌کردی.»

«نمی‌دونستم. باید چی کار می‌کردم؟»

«باید از بیرون زنگ واحد من رو می‌زدی و به من می‌گفتی که کی هستی و چی کار داری.»

«باشه آقای تاهیل. الان می‌رم بیرون و زنگ می‌زنم و می‌گم که براتون گل آوردم. باشه؟»

«بی خیال پسر جان، بیا تو...»

در باز شد. پریدم تو. با لگد در را بستم و کمر بندش را گرفتم. مضم پر شد. خیلی لندهور بود. اصلاح لازم داشت. بفهمی نفهمی بوی گوگرد می‌داد. فکر کنم وزنش حدود صد و بیست کیلو بود.

«چه غلطی داری می‌کنی؟ گل‌ها کجان؟ دستتو از کمر بندم بکش!»

رهايش کردم. «آروم باش تاهیل. من کارآگاه خصوصی‌ام. مجوزم هم درست و حسابیه. می‌خوام بدونم که دژا فانتین، ساکن آپارتمان شماره‌ی نه، الان کجاست.»

«برو درتو بذار بابا، گم شو از این جا بیرون.»

رفتم عقب.

«آروم باشید آقای تاهیل، من فقط یه کم اطلاعات می‌خوام. بعدش

زحمتو کم می‌کنم.»

«این اطلاعات محرمانه‌ست و تو هم دست خالی از این جا می‌ری.»

همین الان از این جا می‌ندازمت بیرون.»

«من کمر بند مشکي دارم تاهیل، اون یک سلاح مرگ‌باره. مجبورم نکن

ازش استفاده کنم.»

خندید و یک قدم به طرفم برداشت.

داد زدم: «جلوتر نیا!»

ایستاد.

«من باید گنجشک قرمز رو پیدا کنم تا هیل. دژا فانتین می‌دونه که اون کجاست. می‌خوام بدونم به همراه مردی که باهاش بود کجا رفتن.» گفت: «از خودشون آدرسی نداشتن. حالا قبل از این که تو صورتت بگوزم از این جا برو بیرون!»

۳۲ میلی‌متری را درآوردم و گرفتم طرف شکمش.

داد زدم: «دژا فانتین کجاست؟»

همان‌طور که به‌طرفم می‌آمد گفت: «خفه شو بابا.»

دستور دادم: «همون‌جا که هستی وایسا.»

همون‌طور به‌طرفم می‌آمد، خیلی کله‌خبر بود. ترسیدم، ماشه را کشیدم. تفنگ گیر کرد.

بعد با دستش گردنم را گرفت. دستش قدّ ران خوک بود، ران خوک‌ی با انگشتانی بزرگ، سنگین، قوی و بی‌رحم. نمی‌توانستم نفس بکشم، رگه‌های درخشان نور در سر و پشت پلکم این طرف و آن طرف می‌رفتند. با زانو به بیضه‌هایش کوبیدم. هیچ اتفاقی نیفتاد.

عجب آدم عجیبی بود. اندام‌های جنسی‌اش یک‌جای دیگر بودند. شاید زیر بغلش. هیچ‌کاری ازم برنمی‌آمد. حضور مرگ را در فضا حس می‌کردم. ولی زندگی گذشته‌ام از جلو چشمم عبور نکرد. فقط صدایی در سرم گفت که «باید لاستیک عقب سمت راست رو عوض کنی...» احمق. بی‌شعور. تمام شد. کارم تمام شد. همه‌چیز برایم به پایان رسید.

بعد ناگهان احساس کردم که دست‌ها رهايم کردند. تلوتلو خوران عقب رفتم. داشتم از استراتوسفر و هر جای دیگر که امکان داشت هوا می‌مکیدم.

به تاهیل نگاه کردم. حالش خوب نبود. حالش اصلاً خوب نبود. داشت نگاهم می کرد، ولی در واقع نگاهم نمی کرد. دیدمش که دست چپش را گرفت و فشار داد و صورتش از دردی وحشتناک به هم پیچید. نفس نفسی زد و بالا را نگاه کرد و افتاد روی زمین.

رفتم طرفش، رویش خم شدم و نبضش را گرفتم. هیچ، مرده بود. بای بای. رفتم روی صندلی نشستم. روی کاناپه‌ی روبه‌رویم خانم مرگ نشسته بود. هیچ وقت به این زیبایی ندیده بودمش. عجب زنی. هیچ وقت آدم را ناامید نمی کند. از طلا هم باارزش تر است. لبخند زد.

«چه طوری بلان؟»

«شکایتی ندارم خانم.»

سرتاپا سیاه‌پوش بود. رنگ سیاه بهش می آمد. همین طور قرمز.

«بهتره که مواظب اضافه‌وزن باشی بلان. دائم داری سیب‌زمینی

سرخ کرده و پوره و دسر می خوری. دست از آبجوخوری وحشتناکت هم که بر نمی داری.»

«آره خب... آره.»

دوباره لبخند زد. دندان‌هایی قوی و بی نقص. می توانست یک آچار

فرانسه را با دندان نصف کند.

گفت: «خب من باید برم. چندتا کار دم‌دستی دارم.»

«کسیه که من می شناسم؟»

«تو کسی به اسم هری د/بز می شناسی؟»

«فکر نکنم.»

«اگه هم می شناسی دیگه فراموشش کن.»

بعد هم رفت، به همین سادگی.

رفتم طرف تاهیل و دنبال کیف پولش گشتم. یک پنجاه دلاری داشت و

دوتا بیست دلاری و یک پنج دلاری و یک یک دلاری. گذاشتم شان

توی جیب سمت راست شلوارم. رفتم طرف در، بازش کردم، بستمش و رفتم طرف سرسرا. هیچ کس نبود. رفتم طرف در و خارج شدم. نم‌نم باران هنوز قطع نشده بود. از این که روی صورتم می‌بارید احساس خوبی داشتم. نفس کشیدم. بعد آهی کشیدم و به طرف ماشینم راه افتادم. هنوز آن‌جا بود. رفتم طرف صندوق عقب و لاستیک سمت راست را امتحان کردم. تقریباً تمام عاجش رفته بود. لاستیک جدید لازم داشتم.

۴۴

باز هم افسردگی سراغم آمده بود. رفتم خانه و یک بطری اسکاچ باز کردم. آمده بودم پیش دوست قدیمی‌ام، اسکاچ و آب. اسکاچ برای سر کشیدن نیست. بعد از مدتی که با آن بازی‌بازی کنی می‌بینی که جادویش رویت اثر می‌کند. تمام غم دنیا در دلم ریخته و روی صندلی نشسته‌ام و لیوان پنجم هم کنار دستم است. تلویزیون را روشن نکردم. به این نتیجه رسیده‌ام که وقتی حال آدم بد است این حرام‌زاده فقط حال آدم را بدتر می‌کند. یک مشت چهره‌ی خالی از روح که پشت سر هم می‌آیند و می‌روند و تمامی هم ندارند. احمق پشت احمق، احمق‌هایی که بعضاً مشهور هم هستند. کم‌دین‌ها بی‌مزه بودند و درام‌ها درجه‌چهار.

چیز زیادی وجود نداشت که به کار من بیاید. البته جز اسکاچ. باران که قبلاً نم‌نم می‌بارید حالا شدید شده بود و من که شکمم رو به آسمان بود داشتم به صدای باران گوش می‌کردم.

هرگز نباید می‌گذاشتم آن عوضی‌ها از دستم دربروند. مطمئن بودم که هیچ وقت خبرچین اصلی را پیدا نخواهم کرد. دوباره برگشته بودم به نقطه‌ی شروع. گنجشک قرمز از کف بی‌کفایتم پریده بود. پنجاه و پنج سالم بود و هنوز در این تاریکی کورمال کورمال راه می‌رفتم. چه قدر باید در این

بازی می‌ماندم؟ آیا بی‌عرضه‌ها واقعاً لیاقت چیز دیگری جز یک اردنگی نداشتند؟

پدرم به من گفته بود برو سراغ جایی که اول بهت پول می‌دهند و بعد امید این که می‌توانی پول را برگردانی. این یعنی بانکداری و بیمه. آن چیزی را که واقعی است از شان بگیر و به جایش یک تکه کاغذ تحویل شان بده. پول شان را خرج کن. باز هم خواهد رسید. دو چیز محرک آنهاست: طمع و ترس. یک چیز محرک توست: فرصت. به نظر نصیحت خوبی می‌رسید. فقط مسئله این بود که پدرم وقتی مرد کاملاً ورشکسته بود. باز هم برای خودم اسکاچ ریختم.

لعتی. من حتا در مقابل زن‌ها هم باخته بودم. سه همسر. هر دفعه هم واقعاً مشکل خاصی نبود. تمام ازدواج‌هایم فقط با دعوا مرافعه‌های جزئی نابود شدند. سر هیچ و پوچ همدیگر را سرزنش می‌کردیم. سر هیچ و همه چیز از هم دلخور می‌شدیم. روزه‌روز، سال به سال ساییده می‌شدیم. به جای این که همدیگر را کمک کنیم فقط به هم گیر می‌دادیم و متلاشی می‌شدیم. سیخونک زدن. سیخونک زدن بی‌پایان تبدیل می‌شد به مشاجره‌ای بی‌ارزش. و یکبار که وارد این بازی می‌شدی دیگر برایت عادی می‌شد. به نظر نمی‌رسید که بتوانی بیرون بیایی. یک‌جورهایی دلت نمی‌خواست بیرون بیایی. بیرون هم که می‌آمدی دیگر فرقی نمی‌کرد.

حالا این‌جا بودم. نشسته بودم و به صدای باران گوش می‌کردم. اگر همین الان می‌مردم در هیچ‌جای دنیا حتا یک قطره اشک هم برایم ریخته نمی‌شد. نه این که دلم چنین بخواهد، ولی خیلی غیرعادی بود. آدمی فلک‌زده تا چه حد می‌تواند تنها شود؟ ولی دنیای بیرون پر از بی‌مصرف‌های پیر و ابله‌ی مثل من بود. نشسته بودند و به صدای باران گوش می‌دادند و فکر می‌کردند که چه بر سر زندگی شان آمد. این درست زمانی است که می‌فهمی پیر شدی، وقتی که می‌نشینی و در شگفتی که همه چیز کجا رفت.

خب. هیچ‌جا نمی‌رود. قرار هم نیست برود. سه چهارم مرده بود. تلویزیون را روشن کردم. داشت آگهی تبلیغاتی پخش می‌کرد. احساس تنهایی می‌کنید؟ افرده‌اید؟ شاد باشید، به یکی از دختران زیبای ما تلفن کنید، آن‌ها لحظه‌شماری می‌کنند تا با شما حرف بزنند. حسابش را با کارت اعتباری‌تان پردازید. با کیتی یا فرانسیس یا بیانکا صحبت کنید. با این شماره تماس بگیرید: ...

دخترها را نشان دادند. کیتی بهترین‌شان بود. جرعه‌ای اسکاج خوردم و شماره را گرفتم.

صدای مردانه‌ای گفت: «بله؟» به نظر عوضی می‌آمد.

«کیتی لطفاً.»

«بیست و یک‌ساله یا بالاتر؟»

«بالاتر.»

«مستر یا ویزا؟^۱»

«ویزا.»

«شماره و تاریخ انقضای رو به من بگید. همچنین، آدرس، شماره‌ی

تماس، شماره‌ی امنیت اجتماعی و شماره‌ی گواهینامه.»

«هی، از کجا بدونم که از این اطلاعات به‌نفع خودت استفاده نمی‌کنی؟

منظورم اینه که ممکنه بخوای از این اطلاعات بهره‌برداری شخصی کنی.»

«هی آقا، مگه نمی‌خوای با کیتی حرف بزنی؟»

«فکر کنم...»

«ما تو تلویزیون آگهی پخش می‌کنیم. دو ساله که تو این حرفه هستیم.»

«خیله‌خب، بذار از جیبم درشون بیارم.»

«اگه شما ما رو نمی‌خواید ما هم شما رو نمی‌خوایم.»

«کیتی راجع به چی می‌خواد با من صحبت کنه؟»

۱. نام دو نوع کارت اعتباری رایج.

«خوش تون می‌آد.»

«از کجا می‌دونی که خوشم می‌آد؟»

«هی، آقا...»

«خیله خب، خیله خب، یک دقیقه صبر کن...»

اطلاعات را بهش دادم. وقتی که داشتند از کارت اعتباری‌ام برداشت می‌کردند مکثی طولانی برقرار شد. بعد صدایی شنیدم.

«سلام عزیزم، من کیتی‌ام!»

«سلام کیتی، من نیک هستم.»

«چه صدای قشنگی داری.»

«کجای صدای من قشنگه؟»

«اوه، داری شکسته‌نفسی می‌کنی!»

«نه کیتی، شکسته‌نفسی نمی‌کنم.»

«می‌دونی من به تو خیلی احساس نزدیکی می‌کنم، احساس می‌کنم کنارت گلوله شده‌م و زل زدم به چشمت. من چشم‌های آبی درشتی دارم. تو داری می‌آی طرفم که من رو ببوسی.»

«چرت و پرت نگو کیتی، من تک و تنها این‌جا نشسته‌م و اسکاچ

می‌خورم و به صدای بارون گوش می‌کنم.»

«گوش کن نیک، تو باید یه کم از تخیلت استفاده کنی، خودت رو رها

کن و بعد از تصور کارهایی که می‌تونیم باهم بکنیم کیف کن. از صدای من خوشت نمی‌آد؟ به نظرت... اوم... سکسی نیست؟»

«چرا، یه کم، ولی نه خیلی، به نظر می‌آد سرما خوردی، سرما خوردی؟»

«نیک، نیک، پسر عزیزم، من داغ‌تر از اون‌ی‌ام که سرما بخورم!»

«چی؟»

«گفتم داغ‌تر از اون‌ی‌ام که سرما بخورم.»

«ولی به نظر من که صدات سرماخورده‌ست. شاید هم زیادی سیگار

کشیدی.»

«من سرگرمی‌هایی بهتر از سیگار کشیدن دارم.»

«چی مثلاً کیتی؟»

«نمی‌تونم حدس بزنی؟»

«نه.»

«پایین رو نگاه نیک.»

«باشه.»

«چی می‌بینی؟»

«لیوان، تلفن...»

«دیگه چی نیکی؟»

«کفش‌هام...»

«یه چیز گنده نمی‌بینی که رو به سقفه؟»

«آها، اونو می‌گی؟ اون شکممه!»

«با من حرف بزنی، صدای من رو گوش کن، فکر کن که روی پات

نشسته‌م. من موهای بور بلند دارم. ریخته‌ند روی تمام تنم. به تمام این‌ها

فکر کن.»

«خیله‌خب...»

«حالا چی می‌بینی؟»

«همون چیزای قبلی، تلفن، کفش‌هام، لیوان، شکمم و...»

«تو خیلی بدی نیک، کم‌کم دارم تصمیم می‌گیرم پیام اون‌جا و کتکت

بزنم. شاید هم بذارم تو کتکم بزنی!»

«چی؟»

«کتک، کتک، نیک.»

«کیتی...»

«بله.»

«می‌شه یه لحظه منو ببخشی؟ باید برم دمتشویی.»

«آه نیک، لازم نیست بری دستشویی. من که می‌دونم می‌خوای چی کار کنی.»

«نه. باید برم کیتی، باید برم بشاشم.»

گفت: «نیک، مکالمه‌ی ما تموم شد.»

گوشی را گذاشت.

رفتم دستشویی و شاشیدم. همان‌طور که کارم را می‌کردم صدای باران در گوشم بود. خب، مکالمه‌ی مزخرف و بی‌سر و تهی بود. ولی حداقل باعث شد که ذهنم از گنجشک قرمز و مسائل دیگر منحرف شود. سیفون را کشیدم، دست‌هام را شستم، خودم را در آینه نگاه کردم، به خودم چشمک زدم و برگشتم طرف اسکاج.

۴۵

روز بعد باز دوباره برگشته بودم دفتر. احساس بیهودگی می‌کردم و اگر بخواهم رک حرف بزنم حالم از همه‌چیز به هم می‌خورد. نه من قرار بود به جایی برسم نه کل دنیا. همه‌مان فقط ول می‌گشتیم و منتظر مرگ بودیم. در این فاصله هم کارهای کوچکی می‌کردیم تا فضاها را پر کنیم. بعضی از ما حتا این کارهای کوچک را هم نمی‌کردیم. ما جزء نباتات بودیم. من هم همین‌طور. فقط نمی‌دانم چه‌جور گیاهی بودم. احساس می‌کردم شلغمم. سیگاری روشن کردم، دودش را تو دادم و تظاهر کردم که... به جهنم.

تلفن زنگ زد. برش داشتم.

«بله؟»

«آقای بلان شما یکی از برندگان قرعه‌کشی جوایز ما هستید. جایزه‌ی

شما می‌تونه یک دستگاه تلویزیون، یک سفر به سومالی، پنج‌هزار دلار یا یک عدد چتر تاشو باشه. ما به اتفاق به همراه صبحانه‌ی مجانی هم براتون در

نظر گرفته‌یم. کاری که باید بکنید اینه که در یکی از سمینارهای ما شرکت کنید. ما در این سمینار به شما تعداد بی‌شماری املاک ارزشمند پیشنهاد می‌دیم...»

گفتم: «هی آقا.»

«بله آقا.»

«خر خودتی!»

گوشی را گذاشتم. به تلفن خیره شدم. وسیله‌ی لعنتی. ولی برای تلفن کردن به پلیس لازم بود. از کجا معلوم.

تعطیلات لازم داشتم. پنج تا زن لازم داشتم. باید گوشم را شست‌وشو می‌دادم. باید روغن ماشینم را عوض می‌کردم. نتوانسته بودم برگه‌ی لعنتی مالیات بر درآمد را درست پر کنم. یکی از دسته‌های عینک مطالعه‌ام شکسته بود. آپارتمانم را مورچه برداشته بود. باید دندان‌هایم را جرم‌گیری می‌کردم. پاشنه‌ی کفش‌هام ساییده شده بود. بی‌خوابی داشتم. مهلت بیمه‌ی ماشینم تمام شده بود. هر دفعه که ریش می‌زدم صورتم را می‌بریدم. شش سال بود که نخندیده بودم. وقتی که هیچ‌چیزی برای نگرانی وجود نداشت، بی‌خودی نگران می‌شدم، هر وقت هم که واقعاً مسئله‌ی نگران‌کننده‌ای وجود داشت مست می‌کردم. تلفن دوباره زنگ زد، برش داشتم.

صدا پرسید: «بلان؟»

جواب دادم: «شاید.»

صدا ادامه داد: «شاید و زهرمار، بلان هستی یا نیستی؟»

«خیله‌خب، درست گرفتی، بلانم.»

«باشه بلان، شنیدیم که دنبال گنجشک قرمز می‌گردی.»

«آره، منبع تون کی بوده؟»

«منبع ما محرمانه‌ست.»

«ولی می‌تونید بهم یه نشونه بدید.»

«ترجیح می‌دیم که نشونه‌ای ندیم.»

گفتم: «خیله‌خب، چند؟»

«ده هزار دلار بده تا ما گنجشک قرمز رو بذاریم کف دستت.»

«من ده تا ندارم.»

«می‌تونیم تو رو به کسی معرفی کنیم که برات فراهمش کنه.»

«واقعاً؟»

«واقعاً بلان، فقط با پونزده درصد بهره‌ی ماهیانه.»

«ولی من هیچ ضامنی ندارم.»

«مطمئنم که داری.»

«چی؟»

«زندگیت.»

«همین؟ یا باهم حرف بزنیم.»

«حتماً بلان، ما ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.»

«از کجا بفهمم که تویی؟»

«بهت می‌گیم.»

گوشی را گذاشتم.

ده دقیقه‌ی بعد به در ضربه خورد، ضربه‌ای محکم و پرسر و صدا. کل در لرزید. کشو را نگاه کردم که بینم تفنگم سر جاش هست یا نه. بود. به زیبایی یک نقاشی. یک نقاشی برهنه.

«در بازه، تو رو خدا بیاید تو!»

در باز شد، یک آدم گردن‌کلفت راه نور را سد کرد، میمونی با سیگاری به لب و کتی سبک و صورتی به تن. دو میمون کوچک‌تر همراهی‌اش می‌کردند.

صندلی را نشان دادم. وقتی که نشست، صندلی کاملاً پر شد و پایه‌های صندلی کمی تاب برداشتند. میمون‌های دیگر دو طرفش ایستادند.

میمون اصلی آروغی زد و کمی به خودش زحمت داد و به‌طرفم خم شد.
گفت: «من سندرسون هستم. هری سندرسون. بعد با سر به‌طرف دو
همراهش اشاره‌ای کرد و گفت: «این‌ها هم پسرهام هستند.»

پرسیدم: «بچه‌هات؟»

گفت: «پسرها، پسرهام.»

گفتم: «آها.»

سندرسون گفت: «تو به ما احتیاج داری.»

گفتم: «آره.»

سندرسون گفت: «گنجشک قرمز.»

«ثما با اون دختره و دوست‌پسر منگولش که دیشب از آپارتمان‌شون

فرار کردند ارتباطی دارید؟»

گفت: «با هیچ دختری مرتبط نیستم. فقط برای یک کار ازشون استفاده

می‌کنم.»

پرسیدم: «چه کاری؟»

«پشتمو باهاشون پاک می‌کنم.»

هر دو میمونش از خنده غش کردند. فکر کردند رئیس‌شون حرف خیلی

بامزه‌ای زده.

گفتم: «فکر نکنم خنده‌دار بود.»

سندرسون گفت: «برای ما مهم نیست تو چی فکر می‌کنی.»

گفتم: «قابل درکه، حالا باید راجع به گنجشک قرمز حرف بزنیم.»

سندرسون گفت: «ده هزار دلار.»

«قبلاً که گفتم ندارم.»

«من هم که قبلاً گفتم، ما به نزول‌خور با شرایط مناسب بهت معرفی

می‌کنیم. پونزده درصد در ماه.»

«باشه، بهم معرفی کنید.»

«خود ماییم.»

«شماها؟»

«آره بلان، ما پول رو بهت می‌دیم، بعد تو دوباره پیش می‌دی. یعنی این‌که تو هر ماه قسط رو به‌همراه پونزده درصد بهره به ما پرداخت می‌کنی تا این‌که حسابت با ما صاف بشه. تنها کاری که باید بکنی امضا کردن این برگه‌ی کاغذ، هیچ پولی دست‌به‌دست نمی‌شه، ما پول رو پیش خودمون نگه می‌داریم تا مجبور نباشی دوباره به ما پیش بدی.»

«و بعد از این، شما...»

«گنجشک قرمز رو می‌داریم کف دست.»

«از کجا بدونم؟»

«چی رو بدونی؟»

«که شما گنجشک قرمز رو به من می‌دید.»

«باید به ما اعتماد کنی.»

«می‌دونستم همینو می‌گی.»

«نداری بلان؟»

«چی؟»

«به ما اعتماد نداری؟»

«دارم، ولی بهتره اول شما به من اعتماد کنید.»

«مثلاً چه جوری؟»

«اول شما گنجشک رو به من بدید.»

«چی؟ به‌نظرت ما کی هستیم؟ یه مشت آدمک چوبی؟»

«خب آره...»

«زرنگ‌بازی درنیار بلان. اگه می‌خوای دستت به گنجشک قرمز برسه باید به ما اعتماد کنی. این تنها شانسته. بهش فکر کن. بیست و چهار ساعت وقت داری.»

«باشه، اجازه بدید فکر کنم.»

«فکر کن بلان.» میمون بزرگ صورتی پوش از جایش بلند شد. «خب فکر کن و به ما خبر بده. بیست و چهار ساعت وقت داری. بعد از اون دیگه معامله‌مون به هم می‌خوره، برای همیشه.»
گفتم: «باشه.»

او برگشت و یکی از میمون‌ها دوید جلو و در را برایش باز کرد. اون یکی سر جاش ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد. بعد همه‌شان رفتند و من تنها نشستم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. زمان داشت می‌گذشت. به درک. دستم را به قصد بطری و دکا بردم طرف میز. وقت ناهار بود.

۴۶

خب، می‌خواهی چه کار کنی؟ آن‌قدر غرق فکر بودم که روی میز خوابم برد. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. بلند شدم، کتم را تن کردم و کلاهم را روی سرم گذاشتم و بیرون رفتم. سوار ماشینم شدم و پنج مایل به سمت غرب رانندگی کردم. همین‌جور الکی. بعد پارک کردم و دور و برم را نگاه کردم. جلو یک بار پارک کرده بودم. از روی لامپ نئون اسم بار را خواندم. هیلز. از ماشین پیاده شدم و رفتم تو. پنج نفر آن‌جا بودند. پنج مایل، پنج نفر، همه چیز به پنج ختم می‌شد. یک مسئول بار آن‌جا بود و یک دختر و سه تا پسر بچه‌ی احمق بی‌حال. هر سه تا شان انگار به سرشان واکس زده بودند. سیگارهای بلند می‌کشیدند و به من پوزخند می‌زدند. به همه چیز پوزخند می‌زدند. دخترک آن‌سر پیش‌خان بود، مردها در سوی دیگر، و مسئول بار هم آن وسط ایستاده بود.

بعد از این‌که زیرسیگاری را برداشتم و دوبار به میز کوبیدم، بالاخره توانستم توجه مسئول بار را جلب کنم. چشمکی زد و آمد طرف من.

کله‌اش شبیه کله‌ی قورباغه بود، ولی به‌طرف من نجهید، لنگ لنگان به‌طرفم آمد و روبه‌رویم ایستاد.

به او گفتم: «اسکاچ و آب.»

«می‌خواید آب رو با اسکاچ مخلوط کنم؟»

گفتم: «اسکاچ و آب.»

«ها؟»

«اسکاچ و آب. جدا لطفاً.»

بچه‌ها داشتند نگاهم می‌کردند. وسطی شروع کرد به حرف زدن.

«هی پیری، یه کم کتک می‌خوای؟»

فقط نگاه‌شان کردم و لبخند زدم.

آنی که وسط نشسته بود گفت: «مجانای کتک می‌زنیم.» همه‌شان

زهرخندی زدند و همین‌طور ادامه‌اش دادند.

مشول بار با اسکاچ و آب سر رسید.

همون قبلی گفت: «الان می‌آم و مشروبتو سر می‌کشم.»

«اگه دست به لیوان من بزنی مثل یه تیکه سنده‌ی خشک از وسط نصفت

می‌کنم.»

گفت: «وای وای!»

دومی گفت: «آخ آخ!»

سومی گفت: «اوخ اوخ!»

از آب صرف‌نظر کردم و اسکاچ را سر کشیدم.

وسطی گفت: «پیری فکر می‌کنه خیلی گردن کلفته.»

اون یکی گفت: «شاید باید امتحان کنم ببینم گردنش چه‌قدر کلفته.»

آخری گفت: «آره.»

خدایا، چه‌قدر خسته‌کننده بودند. مثل بقیه. دیگر هیچ‌چیز نویی نیست.

هیچ‌چیز تازه نیست. مرده. یکنواخت. مثل فیلم‌ها.

به مسئول بار گفتم: «باز از همون قبلی می‌خوام.»

«اسکاچ و آب بود؟»

«بله.»

وسطی گفت: «اون پیرمرده اصلاً عددی نی.»

گفتم: «نیست.»

«نیست چیه؟»

«پیرمرده عددی نیست.»

«پس تو هم با ما موافقی؟»

«دارم تصحیح می‌کنم و امیدوارم این آخرین تصحیحی باشه که

امشب مجبورم بکنم.»

مسئول بار با لیوان من سر رسید و بعد رفت.

آنی که بیشتر از همه حرف زده بود گفت: «شاید ما هم باید ماتحت تو

رو تصحیح کنیم.»

نادیده گرفتمش.

یکی‌شان گفت: «شاید باید بالا و پایین تو رو یکی کنیم.»

آدم‌های خسته‌کننده‌ی عوضی. سرتاسر کره‌زمین. همین‌جور هم این

لعنتی‌های ملال‌آور بیشتر و بیشتر می‌شوند. عجب نمایش ترسناکی. دنیا شده

کندوی آن‌ها. یکی‌شان گفت: «شاید باید یه هویج بهت بدیم بخوری.»

چیزی نگفتم. اسکاچم را سر کشیدم، رویش آب خوردم و بلند شدم و

به طرف انتهای پیشخان سر تکان دادم.

«اوه، می‌خواد ما رو بیرون بینه.»

«شاید هویج می‌خواد!»

«بریم ببینیم.»

رفتم طرف در پشتی. صدای‌شان را پشت سرم می‌شنیدم.

بعد صدای باز شدن ضامن یک چاقو را شنیدم. به‌موقع برگشتم تا با لگد

چاقو را از دستش ببندازم.

بعد محکم زدم پشت گوشش. افتاد. از رویش پریدم. دوتای دیگر برگشتند و شروع کردند به دویدن. از راهرو بار رد شدند و از در جلویی بیرون رفتند.

اجازه دادم بروند. برگشتم طرف آن یکی. هنوز ولو بود. برش داشتم و گذاشتمش روی شانه‌ام و بردمش بیرون. روی نیمکت ایستگاه اتوبوس به پشت خواباندمش. بعد کفش‌هایش را درآوردم و پرت کردم توی جوی. همین‌طور کیفش را. بعد برگشتم به بار و چاقوی ضامن‌دار را برداشتم و در جیبم گذاشتم. بعد روی صندلی‌ام نشستم و یک لیوان دیگر سفارش دادم. صدای سرفه‌ی دختره را شنیدم. داشت سیگار روشن می‌کرد. گفت: «خوشم اومد آقا. من از مردای واقعی خوشم می‌آد.» نادیده گرفتمش.

گفت: «من تراکیا هستم.»

لیوانش را برداشت و آمد کنار من نشست. روی خودش یک شیشه عطر خالی کرده بود و به‌اندازه‌ی مصرف یک هفته به خودش ماتیکی زده بود.

گفت: «می‌تونیم بیشتر باهم آشنا شیم.»

«فایده نداره. آخرسر مسخره‌بازی از آب درمی‌آد.»

«از کجا این‌قدر مطمئنی؟»

«از رو تجربه.»

«شاید تمام زندگیت با زن‌هایی حشر و نشر داشتی که باهات جور

نبودن.»

«شاید سرنوشتم همینه.»

«من می‌تونم برات خوب باشم.»

«حتماً.»

«برام یه نوشیدنی بخر.»

مال خودم داشت می‌رسید.

به مسئول بار گفتم: «یه نوشیدنی برای تراکیا.»
«جین و تونیک بابی.»

بابی تاتی تاتی کنان دور شد.

نوکزبانی گفت: «اسمت رو هنوز بهم نگفتی.»
«دیوید.»

«اه، چه خوب. زمانی یه دیوید می‌شناختم.»
«چی سرش اومد؟»

«یادم نیست.»

تراکیا پهلویش را به من تکیه داد. حدود پانزده کیلو اضافه‌وزن داشت.
گفت: «تو نازی.»

پرسیدم: «چرا؟»

«اه... نمی‌دونم.» مکث کرد. «از من خوشت می‌آد؟»
«خب راستش نه.»

«باید خوشت بیاد. من خوبم.»

«توی چه چیزی خوبی؟ تندنویسی بلدی؟»

لیوانش رسید. یک قلب خورد.

هر چه قدر بیشتر نگاهش می‌کردم علاقه‌ام کمتر می‌شد.
گفت: «لعنتی! فندکم...»

کیفش را باز کرد و هر چیزی را که درش بود ریخت بیرون. یک
دربازکن، سه رنگ ماتیک، آدامس، یک سوت و... چی؟
گفت: «پیدا کردم.» فندک دستش بود. یک سیگار درآورد و روشن
کرد.

«اون چیه اون‌جا؟»

«کجا؟»

«اون‌جا روی پیشخون. اون چیز قرمز.»

با انگشت نشانش دادم.
گفت: «آها، اون گنجشک منه.»
«زنده‌ست؟ زنده بوده؟ به زمانی؟»
«نه احمق جون، پُرشده‌ست. امروز از یک فروشگاه حیوانات خانگی
خریدم. برای گربه‌م. سنبل‌الطیبه. گربه‌م خوشش می‌آد.»
«آه، بذارش کنار.»
«بالاخره هیجان‌زده شدی دیویدا! از پرنده‌ها خوشش می‌آد؟»
«فقط گنجشک قرمز.»
«می‌خوایش؟»
«نه ممنون.»
«من چندتا دیگه از این گنجشک‌هایی که با سنبل‌الطیبه درست شدن
توی خونه دارم. می‌تونی بیای گربه‌ی من رو هم ببینی.»
«نه خیلی ممنون. دیگه کم‌کم باید برم.»
«خیله‌خب دیوید، ولی نمی‌دونی چی رو داری از دست می‌دی.»
بلند شدم. از بار گذشتم، چند اسکناس به مسئول بار دادم و آمدم بیرون.
ولگرد دیگر روی نیمکت نبود. سوار ماشینم شدم، از جای پارک بیرون
آمدم و وارد جریان رفت و آمد ماشین‌ها شدم. حدود ساعت ده شب بود.
ماه بالای سرم بود و زندگی‌ام هم آرام‌آرام به ناکجا می‌رفت.

۴۷

روز بعد در دفترم نشسته بودم. در با لگد باز شد و هری سندرسون و دو
میمونش آمدند تو. این‌دفعه سندرسون یک کت سبک ارغوانی پوشیده بود.
سلیقه‌اش در رنگ خیلی مسخره و غیرعادی بود. دختری را می‌شناختم که
همین‌طور بدسلیقه بود. همیشه رنگ‌های عجیب و غریب می‌پوشید. هر

وقت می‌رفتیم رستوران غذا بخوریم همه سر برمی‌گرداندند تا تماشایش کنند. مشکل این‌جا بود که دخترک اصلاً چیزی نبود که کسی نگاهش کند. حتا اگر مست و پاتیل بودم و ریش سه‌روزه هم به صورتم بود، باز هم از او خوشگل‌تر بودم. به هر حال... برگردیم به سندرسون...

گفت: «بیست و چهار ساعت تموم شده ولگرد. تصمیمت رو گرفتی؟ گنجشک قرمز رو می‌خوای یا نه؟»

«می‌خوامش. ولی شما من رو یاد اونایی می‌ندازید که توی ایالت ایلینویز عمه‌ی من رو بیچاره کردند.»

«عمه‌ت؟ این قضیه چه ربطی به عمه‌ی عوضی تو داره؟»

«سقف خونه‌ش آب می‌داد.»

«راست می‌گی؟»

«آره. اونا اومدن و به عمه‌م گفتن که می‌خوان سقف خونه‌ش رو تعمیر کنن. یه دستگاه درزگیر حرفه‌ای هم همراهشون بوده. اونا مجبورش کردن یه کاغذ رو امضا کنه بعد هم یک چک بنویسه تا اونا برن بالا.»

«کدوم بالا عوضی؟»

«سقف. اونا رفتن بالا و روی تمام سقف روغن موتور سوخته ریختند و رفتن. دفعه‌ی بعد که بارون اومد همه‌ش ریخت توی خونه. بارون و روغن. هر چیزی که توی خونه‌ی عمه‌م بود از بین رفت.»

«جدی که نمی‌گی بلان؟ واقعاً قلب نکتم رو با حرفات شکستی! حالا

وقت مذاکره‌ست. اگه گنجشک قرمز رو نمی‌خوای از این‌جا بریم.»

«شما قراره ده هزار دلار به من وام بدید درسته؟ پولی که اصلاً قرار

نیست بگیرم و شما هم می‌خواید به‌خاطرش ماهیانه پونزده درصد ازم بهره بگیرید. باز هم از این معامله‌های شیرین برام دارید؟ بیاید یه جور دیگه قضیه رو نگاه کنیم. اگه جسای من بودید اصلاً به این معامله‌ی مزخرف دست می‌زدید؟»

سندرسون لبخند زد. «بلان، یکی از معدود چیزهایی که توی این زندگی
ازش خوشحالم اینه که جای تو نیستم.»
هر دو میمونش به این شوخی لبخند زدند.
«تو با این دوتا می خوابی سندرسون؟»
«خواب؟ منظور مزخرفت از خواب چیه؟»
«خواب. بستن چشم‌ها، ناز و نوازش، از این جور کارها.»
«بلان، باید پا شم چنان له و لورده‌ت کنم که از یه گوز تو کلیسای خالی
هم بی ارزش‌تر بشی!»
هر دو میمون از خنده ریه رفتند.
دمی تو دادم و بازدمی بیرون. احساس می‌کردم کم‌کم دارم دیوانه
می‌شوم. البته بیشتر اوقات همین احساس را داشتم.
«خب سندرسون، تو می‌گی که می‌تونی گنجشک قرمز رو به من
بدی؟»

«بدون شک.»

«خب برو بمیر.»

«چی؟»

«گفتم برو بمیر.»

«چه مرگته بلان؟ خل شدی؟»

«آره، آره، خودشه.»

«یه دقیقه صبر کن.»

سندرسون دو میمونش را دور خودش جمع کرد. صدای ویزویز و
جیرجیرشان رو می‌شنیدم. بعد گردهمایی‌شان تمام شد.
سندرسون خیلی رسمی شده بود.
«این آخرین شانسته عوضی.»
«چی؟ چی آخرین شانسمه؟»

«تصمیم گرفتیم برای پرنده فقط پنج هزار دلار ازت بگیریم.»

«سه هزار.»

«آخرین پیشنهادمون چهار هزار دلاره.»

«کاغذهای لعنتی کجان؟»

«فکر کنم این جان...»

دستش را کرد توی جیب کتش و کاغذها را انداخت روی میز. سعی کردم بخوانم‌شان. زیادی اصطلاحات قانونی توشان بود. من داشتم برگه را امضا می‌کردم تا از جلادهای مؤسسه‌ی آکمی وام بگیرم. پانزده درصد بهره‌ی ماهیانه. کم‌کم داشتم سر درمی‌آوردم. همین‌طور از یک چیز دیگر.

«روی این کاغذ نوشته که مبلغ وام ده هزار دلاره.»

سندرسون گفت: «اوه. درستش می‌کنیم آقای بلان.» کاغذ را از دستم کشید. ده را خط زد و تبدیلیش کرد به چهار و امضا کرد. بعد کاغذ را دوباره انداخت روی میز.

«حالا امضا کن...»

یک خودکار برداشتم و امضا کردم. من آن آشغال را امضا کردم. سندرسون کاغذها را قاپید و دوباره گذاشت‌شان توی جیبش.

«خیلی ممنون آقای بلان. روز خوبی داشته باشی.»

همراه دو میمونش برگشتند تا بروند.

«هی! گنجشک قرمز کجاست؟»

گفت: «اوه.»

گفتم: «آره آره.»

«قرارمون برای فردا بعدازظهر ساعت دو. فروشگاه‌گرد سترال.»

«اون‌جا خیلی بزرگه. کجاش؟»

«دم مغازه‌ی قصابی. وایسا کنار کله‌ی خوک‌ها. پیدات می‌کنم.»

«کله‌ی خوک؟»

«آره، پیدات می‌کنیم.»

بعد، از آن‌جا رفتند. نشستم و زل زدم به دیوار. احساس گنگی به من می‌گفت که سرم تا گردن کلاه رفته.

۴۸

ساعت دو بعد از ظهر بود. در فروشگاه گرند سترال بودم. قصابی را پیدا کرده بودم و کنار کله‌ی خوک‌ها ایستاده بودم. سوراخ‌های روی جمجمه‌شان، جایی که قبلاً چشم‌های‌شان قرار داشت، به من خیره شده بودند.

رویم را برگرداندم و پکی به سیگار زدم. خیلی چیزها هست که آدم را غمگین می‌کند. مثلاً تصور این کله‌های بی‌نوا داخل سوپی در حال قل‌قل کردن. داشتم فکر می‌کردم که سر کارم گذاشته‌اند. این آدم‌ها شاید هیچ‌وقت پیدای‌شان نشود.

آدمی فلک‌زده آمد طرفم. تمام لباس‌هایش پاره‌پوره بود. وقتی داشت می‌آمد طرفم گفتم: «هی رفیق، یه دلار داری باهاش آبجو بخرم؟ زیونم از تشنگی افتاده بیرون.» حرام‌زاده‌ی بینوا راهش را کشید و رفت. بعضی وقت‌ها بخشندگی می‌کردم و بعضی وقت‌ها نه. بستگی داشت از کدام دنده بلند شوم. شاید. کی می‌دانند؟

آن قدر پول وجود نداشت که به همه برسد. هیچ‌وقت هم وجود نداشته. نمی‌دانستم با این مسئله باید چه کرد.

بالاخره دیدم‌شان. سندرسون و دو میمونش را. داشتند به طرفم می‌آمدند. سندرسون لبخندی به لب داشت و چیزی پارچه‌پوش را در دست گرفته بود. به نظر می‌رسید زیر پارچه یک قفس پرنده پنهان شده. واقعاً یک قفس بود؟

رسیدند به من. سندرسون نگاهی به سر خوک‌ها انداخت.

«باید خوشحال باشی که کله‌ی خوک نیستی بلان.»

«چرا؟»

«چرا؟ چون کله‌ی خوک نمی‌تونه با کسی بخوابه، شیرینی بخوره یا

تلویزیون تماشا کنه.»

«چی زیر اون پارچه قایم کردی سندرسون؟»

«یه چیزی برای تو. خورش می‌آد.»

یکی از میمون‌ها گفت: «حتماً.»

اون یکی گفت: «آره.»

«تا حالا شده این دوتا با تو مخالفت کنن سندرسون؟»

«اوم... مساوی مرگ‌شونه.»

یکی‌شان گفت: «ما دوست داریم زندگی کنیم.»

آن یکی گفت: «تا وقتی که پیر و جافتاده بشیم.»

«سندرسون، دوباره می‌پرسم، چی توی اون قفس داری؟»

«آها. این قفس مال تو نیست. خالیه.»

«می‌خواهی به من یه قفس خالی بدی؟»

«این طعمه است بلان.»

«برای چی طعمه لازم داری؟»

«دوست داریم تفریح کنیم. ما بازیگوشیم.»

«چه عالی. حالا قفس واقعی کجاست.»

«روی صندلی جلو ماشینت.»

«ماشین من؟ از کجا فهمیدید...»

«ما کارمون درسته بلان.»

«پس چرا گفتید که خوشم می‌آد؟»

«از چی خورش می‌آد؟»

«از این قفسی که تو دستت نگه داشتی. گفتی که من از اون خوشم می‌آد»

و این دوتا مزدور از گل هم تأیید کردن.»

«فقط بازیگوشی می کردیم. از بازی خوش مون می آد. داشتیم حال می کردیم.»

«گپ می زدین؟ حالا کی از بازی دست برمی دارین؟ کی قراره درست و حسابی حرف بزنیم؟»

«صندلی جلو ماشینت بلان. برو بین. ما داریم می ریم. سی روز دیگه باز هم می بینمت.»

رفتند و من با کله‌ی خوک‌ها تنها ماندم. از آن‌جا بیرون آمدم و به سمت پارکینگ راه افتادم. همان‌طور که راه می رفتم یک الکلی را دیدم که به دیوار تکیه داده بود. سرش پایین بود. مگس‌ها دورش می چرخیدند. ایستادم و یک دلار توی جیبش گذاشتم.

بعد رسیدم به پارکینگ. رفتم طرف ماشین و سوارش شدم. آن‌جا هم یک قفس پرنده بود. پوشیده. همه‌ی پنجره‌ها را امتحان کردم تا مطمئن بشوم بسته‌اند. بعد نفسی عمیق کشیدم و پارچه را برداشتم. یک پرنده توی قفس بود. پرنده‌ای قرمز. از نزدیک‌تر نگاه کردم. گنجشک نبود. یک قناری بود که با رنگ قرمز رنگش کرده بودند.

اوم... اوه.

می توانستند یک گنجشک بگیرند و رنگ قرمز بهش بزنند. نه. مجبور بودند همین قناری لعنتی را بگیرند. حالا هم نمی توانستم آزادش کنم. از گرمسنگی می مرد. باید نگهش می داشتم. گیر افتاده بودم.

و فریب خورده بودم.

ماشین را روشن کردم و از پارکینگ بیرون آمدم. از چراغ‌ها عبور کردم و آخرسر به بزرگ‌راه رسیدم. همان‌طور که رانندگی می کردم صدای ضعیفی شنیدم. در قفس باز شده بود و پرنده آمده بود بیرون. داشت از این طرف به آن طرف ماشین پرواز می کرد. قناری قرمز. آدمی که در مسیر کناری‌ام در حال رانندگی بود وضعیت را دید و شروع کرد به خندیدن. انگشت وسطم

را حواله‌اش دادم. انخمی تیره و تار بر صورتش نشست. دیدم که دستش دنبال چیزی می‌گردد. شیشه‌ی پنجره‌اش را پایین کشید و تفنگش را طرف من نشانه گرفت و شلیک کرد. تیرانداز بدی بود.

خطا کرد. ولی باد گلوله را که از کنار دماغم رد شد حس کردم. پرنده این طرف و آن طرف می‌رفت و من سرعتم را زیاد کردم. هر دو پنجره سوراخ شده بودند. گلوله از یک پنجره وارد و از آن یکی خارج شده بود. پشت سرم را نگاه کردم. سرم را تا رسیدن به یک خروجی پایین نگه داشتم. بعد دوباره عقب را نگاه کردم. دوستم در دیدرس نبود. بعد حس کردم پرنده روی فرق سرم ایستاده. احساسش می‌کردم. بعد خودش را خالی کرد. چلغوزش را که تلپی افتاد روی سرم حس کردم.

نمی‌شد گفت که روز خوبی بود.

برایم روز چندان خوبی نبود.

۴۹

در دفترم بودم. فکر کنم چهارشنبه بود. هیچ پرونده‌ی جدیدی در کار نبود. هنوز درگیر ماجرای گنجشک قرمز بودم. راجع بهش فکر می‌کردم و حساب و کتاب می‌کردم باید چه حرکتی بکنم.

تنها حرکتی که به عقلم رسید این بود که تا بیست و پنج روز نشده از شهر فرار کنم.

امکان نداشت بیرون از هالیوود دنبالم بگردند. من خود هالیوود بودم. تنها چیزی که ارزش باقی مانده بود.

یک نفر خیلی مؤدبانه در زد.

گفتم: «بفرمایید تو.»

در باز شد. آدم ریزنقشی وارد شد. سرتاپا سیاه‌پوش، کفش سیاه، کت

سیاه، حتا پیراهنش هم سیاه بود. فقط کراواتش سبز بود. سبز لیمویی. گوریلش هم پشت سرش ایستاده بود. تفاوتش با گوریل این بود که مغز گوریل بزرگ‌تر است.

گفت: «من جانی تمپل هستم و این هم دستیارم لوک.»

«لوک، آره؟ به من بگو که کارش چیه؟»

«هر کاری که ازش بخوام.»

«چرا ازش نمی‌خوای از این‌جا بره؟»

«مشکل چیه بلان؟ از لوک خوشش نمی‌آد؟»

«مجبورم که خوشم بیاد؟»

لوک یک قدم جلو آمد. صورتش داشت کج و کوله می‌شد. انگار که بخواد گریه کند.

لوک پرسید: «تو از من خوشش نمی‌آد بلان؟»

تمپل گفت: «لوک، پاتو بکش کنار.»

گفتم: «آره پاتو بکش کنار.»

لوک پرسید: «تو من رو دوست داری جانی؟»

«البته، البته! حالا دم در بایست و نذار نه کسی داخل بشه و نه خارج.»

«شما هم همین‌طور؟»

«منظورت چیه لوک؟»

«شما رو هم نذارم برید بیرون؟»

«نه لوک، من حق دارم داخل و خارج بشم، ولی کسی دیگه نه.»

«باشه.»

لوک زفت و پشت در ایستاد.

تمپل یک صندلی کشید طرف خودش و نشست.

«من نماینده‌ی شرکت آکمی هستم. اومدم که یک‌سری مسائل رو برات

روشن کنم. فروشنده‌ی ما هرولد سندرسون...»

«فروشنده؟ تو به اون مرتیکه می‌گی فروشنده؟»

«او یکی از بهترین‌های ماست.»

تأیید کردم. «فکر کنم باشه. اون رو نگاه کن!»

به قفسی که گوشه‌ی اتاق آویزان بود اشاره کردم. داخلش یک قناری قرمز بود.

گفتم: «فروشنده‌ی شما این رو به من فروخت.»

تمپل گفت: «هری می‌تونه پوست یک مرده رو هم بفروشه.»

گفتم: «شاید هم فروخته باشه.»

«مسئله اصلاً این چیزها نیست. ما اومدیم تا تو رو توجیه کنیم.»

«توجیه کن، ولی خلاصه.»

«ما به تو یک وام چهار هزار دلاری با بهره‌ی پونزده درصدی داده‌یم. در

واقع می‌شه ماهیانه شیشصد دلار. می‌خوایم قبل از این‌که برای وصول بیایم

تو رو از همه‌ی شرایط مطلع کرده باشیم.»

«اگه نداشته باشم چی؟»

«ما بالاخره به هر وسیله‌ای که شده پول مون رو وصول می‌کنیم آقای بلان.»

«پا هم قلم می‌کنید تمپل؟»

«روش مون برای هر آدمی فرق می‌کنه.»

«فرض کن که هیچ‌کدوم از روش‌هاتون کارگر نیفتاد، واقعاً به نفرو

به‌خاطر چهار هزار دلار و بهره‌ش می‌کشید؟»

تمپل یک قوطی سیگار درآورد، یکی بیرون کشید و با فندک روشنش

کرد و بعد به آرامی شروع کرد به کشیدن.

«داری خسته‌م می‌کنی بلان.»

بعد گفت: «لوک...»

«بله جانی؟»

«اون پرنده‌ی قرمز رو تو ی اون قفس می‌بینی؟»

«بله جانی.»

«لوک من ازت می‌خوام بری اون‌جا، پرنده رو از قفس دربیاری و زنده بخوریش.»

«چشم جانی.»

لوک راه افتاد طرف قفس.

فریاد زد: «خدای من! تمپل بگو وایسته! نگهش دار. نگهش دار!»
تمپل گفت: «نظرم عوض شد لوک. نمی‌خوام اون پرنده رو زنده بخوری.»

«کبابش کنم جانی؟»

«نه. نه. ولش کن. برگرد و دم در وایسا.»

«باشه جانی.»

تمپل نگاهم کرد.

«می‌بینی بلان، ما باید همیشه به هر راهی که شده پول‌مون رو وصول کنیم. اگه یه روش اثر نکرد می‌ریم سراغ یه روش دیگه. ما باید تو این حرفه بمونیم. تمام شهر ما رو می‌شناسن. شهرت ما همه‌جا مورد وثوقه. نمی‌تونیم به هیچ‌چیز یا هیچ‌کس اجازه بدیم شهرت‌مون رو لکه‌دار کنه. دلم می‌خواد این مسئله رو کاملاً درک کنی.»

«فکر کنم فهمیدم تمپل.»

«خوبه. اولین موعد پرداخت بیست و پنج روز دیگه‌ست. به تو از پیش اطلاع داده شد.»

تمپل بلند شد، لبخند زد و گفت: «خداحافظ.»
برگشت.

«خیله‌خب لوک، درو باز کن. داریم می‌ریم.»

لوک در را باز کرد. تمپل برگشت و نگاه آخرش را به من دوخت. دیگر لبخند نمی‌زد.
بعد رفتند.

رفتم طرف قفس و قناری قرمز را تماشا کردم. یک مقدار از رنگش رفته بود و رنگ زرد واقعی‌اش داشت پیدا می‌شد. پرنده‌ی قشنگی بود. نگاهم کرد و من هم نگاهش کردم. بعد یک صدای ظریف پرنده‌وار از خودش درآورد. جیک! همان صدا احساس خوبی بهم داد. خیلی راحت خوشحال می‌شدم. مشکل من تمام دنیا بود.

۵۰

تصمیم گرفتم برگردم به آپارتمانم و مقداری مشروب بخورم. باید خوب فکر می‌کردم. در مقابل گنجشک قرمز و زندگی‌ام به بن‌بست رسیده بودم. تا خانه رانندگی کردم. بعد پارک کردم و پیاده شدم. دیگر باید از آن آپارتمان می‌آمدم بیرون. پنج سال بود آن‌جا زندگی می‌کردم. انگار آن‌جا لانه کرده بودم. فقط هیچ‌چیز از تخم بیرون نمی‌آمد. کلی آدم بودند که می‌دانستند کجا زندگی می‌کنم. رفتم طرف در و بازش کردم. یک چیزی افتاده بود روی زمین. یک جسد. یک زن آن‌جا افتاده بود. نه. یک عروسمک بادی بود. عروسمک کاملاً باد شده بود. بلندش کردم و بردمش طرف کاناپه. بعد متوجه یک علامت دور گردنش شدم: بلان، یا گنجشک قرمز را فراموش می‌کنی یا از این آشغال لاستیکی که دستت است هم بی‌ارزش‌تر می‌شوی. عجب نوشته‌ی جالبی. پس یک نفر ملاقاتی داشته‌ام. کسی که دوست ندارد من روی این پرونده کار کنم. ولی امیدوار شدم. پس این گنجشک قرمز واقعاً وجود دارد، وگرنه ملت این قدر خودشان را به آب و آتش نمی‌زدند. تنها کاری که باید می‌کردم پیدا کردن یک رد بود. حتماً سرنخی وجود داشت. یک عالم پول داشت رد و بدل می‌شد. احتمالاً چیز خیلی مهمی بود. حتماً شاید ماجرا بین‌المللی بود. شاید از یک سیاره‌ی دیگر بود. گنجشک قرمز. حرام‌زاده. ماجرا داشت جالب می‌شد. برای خودم لیوانی پر کردم و یک جرعه خوردم. بعد تلفن زنگ زد. برش داشتم.

«بله؟»

«چی کار داری می‌کنی ریقو؟»

پشتم یخ کرد. یکی از زن‌های قبلی‌ام بود. پنی. آخرین چیزی که درباره‌اش می‌دانستم این بود که پنج سال بعد از طلاق‌مان با مردی به اسم سامی که در وگاس تابلوساز بود غیش زده بود.

«ببخشید، اشتباه گرفتید خانم.»

«من صداتو می‌شناسم ریقو. حالت چه‌طوره؟»

برام اسم مستعار گذاشته بود. یک اسم کاملاً بی‌ربط.

گفتم: «تعریفی نداره.»

«تو همدم لازم داری.»

«اوه اوه.»

«تو هیچ‌وقت نمی‌دونستی که چی لازم داری ریقو.»

«شاید راست بگی. ولی می‌دونم که چی لازم ندارم.»

«دارم می‌آم بالا.»

«ها؟»

«من طبقه‌ی پایینم. دارم از تلفن راهرو زنگ می‌زنم.»

«سامی کجاست؟»

«کی؟»

«سامی.»

«آه، اون... گوش کن. دارم می‌آم بالا.»

پنی گوشی را گذاشت. احساس افتضاحی داشتم. انگار یک نفر به سرتاپایم گه مالیده بود. لیوانم را سر کشیدم و یکی دیگر ریختم. بعد صدای تق‌تق در آمد.

در را باز کردم. پنی بود. پنج سال پیرتر و سی پوند چاق‌تر. لبخند زشتی زد.

پرسید: «خوشحال نیستی که من رو می‌بینی؟»

گفتم: «بیا تو.» من را تا آن یکی اتاق دنبال کرد.
 «برام یه لیوان پر کن ریقو!»
 «باشه.»
 «هی اون دیگه چیه؟»
 «چی؟»
 «اون لاستیکیه. زن لاستیکی.»
 «یه عروسک بادکنکيه.»
 «استفاده‌ش می‌کنی؟»
 «نه هنوز.»
 «این جا چی کار می‌کنه؟»
 «نمی‌دونم. بیا لیوانتو بگیر.»
 پنی عروسک را انداخت روی زمین و نشست. یک قلب از لیوانش خورد.
 «دلم برات تنگ شده بود ریقو.»
 «دلت برای چی من تنگ شده بود؟»
 «چیزای کوچیک.»
 «مثلاً چی؟»
 «الان به ذهنم نمی‌رسه.»
 لبی تر کرد، نگاهی به من انداخت و لبخند زد.
 «من پول لازم دارم ریقو، سامی با دار و ندارم زد به چاک.»
 «من زیر بار قرضم پنی. چند نفر هستند که اگه بهره‌ی وام‌شون رو ندم
 تخم‌هام رو می‌کشن.»
 رفتم بیرون و دو لیوان دیگه پر کردم و برگشتم.
 «فقط یه کم ریقو.»
 «به عیسی مسیح قسم ندارم.»
 «عوضش مثل قدیما باهات عشق‌بازی می‌کنم، یادته که؟»

«بین تنها چیزی که دارم این بیست دلاریه، این جا...»
درش آوردم و دادم بهش.
«ممنون...»

پنی اسکناس را چپاند توی کیفش. نشستیم و ذره ذره مشروب خوردیم.

گفت: «اوقات خوشی باهم داشتیم.»
گفتم: «خیلی وقت پیش.»
گفت: «نمی دونم، کم کم افسرده شدم.»
«گوش کن ما طلاق گرفتیم چون دیگه از پشش برنمی اومدیم.»
گفت: «آره، تو که کاری با اون عروسک نداری؟»
«نه، یکی اون رو این جا گذاشته.»
«کی؟»

«نمی دونم. یه نفر داره بازی درمی آره.»
«اون چیزی رو که گفتم می خوای؟»
«نه.»

«می شه یه کم این جا بمونم و مشروب بخورم؟»
«چه قدر؟»

«چند ساعت.»

«عیبی نداره.»

«ممنون ریقو.»

وقتی رفت مست مست بود. یک بیست دلاری دیگر برای تاکسی بهش دادم. گفت راهش دور نیست. بعد از رفتنش فقط بی حرکت نشستم. بعد عروسک بادی را برداشتم و گذاشتم کنار خودم روی کاناپه و ودکا تونیک خوردم. عصر ساکی بود. عصر ساکی در جهنم. انگار که زمین داشت مثل یک کنده ی پوسیده ی پر از موریانه در آتش می سوخت.

اصلاً هیچ تصویری نداری که بیست و پنج روز به چه سرعتی می‌گذرد وقتی که نمی‌خواهی بگذرد.

در که با فشار باز شد توی دفترم نشسته بودم.

جانی تمپل بود. دوتا میمون جدید همراهش بودند.

گفت: «آکمی، برای وصول اومدیم.»

«من پول ندارم جانی.»

«شیشصد دلار رو نداری؟»

«شصت دلار هم ندارم.»

جانی آه کشید. «باید بهت یک درس عبرت بدیم.»

«مثلاً چی؟ می‌خواید من رو به خاطر شیشصد دلار نکبت‌تون لت و پار کنید؟»

«لت و پارت نمی‌کنیم بلان، می‌کشیمت.»

«باور نمی‌کنم.»

یکی از میمون‌ها گفت: «مهم نیست که باور نمی‌کنی.»

اون یکی میمون گفت: «آره مهم نیست.»

«حالا به دقیقه صبر کن جانی. تو می‌گی که می‌خوای من رو به خاطر

شیشصد دلار بهره‌ی یک وام چهار هزار دلاری بکشی؟ وامی که به‌زور بهم

دادید و هیچ‌وقت هم ندیدمش؟ شما هم که هیچ‌وقت گنجشک قرمز رو به

من ندادید. پس اونایی رو که پول حسابی بهتون بدهکارند چی کار می‌کنید؟

برای چی اون‌ها رو نمی‌کشید؟ چرا من؟»

«خب بلان، قضیه این شکلیه، وقتی ما تو رو به خاطر این چندرقاز

بکشیم ما چرا همه‌جا می‌پیچه و این قضیه اونایی رو که پول حسابی به

ما بدهکارن خیلی می‌ترسونه. چون متوجه می‌شن که اگه ما می‌تونیم سر

تقریباً هیچ این معامله رو با تو بکنیم پس حساب خودشون پاکی، گرفتی؟»

گفتم: «آره گرفتم. ولی این جا صحبت زندگی منه. انگار که اصلاً مهم نیست. می فهمی؟»

جانی گفت: «اصلاً مهم نیست. کسب و کار همینه. تو تجارت هر چیزی به جز سود بی ارزشه.»

در حالی که کشو میز را باز می کردم گفتم: «باورم نمی شه که این اتفاق داره می افته.»

یکی از میمون ها دوید طرفم و یک تفنگ توی گوشم کرد و گفت: «وایسا ببینم، اون مال منه!»

سی و دو میلی متری من را از آن جا درآورد.

بهش گفتم: «به نسبت خیکی بودنت خوب فرزی آشغال.»
لبخند زد: «آره.»

جانی تمپل گفت: «خیله خب بلان، همه باهم می ریم بیرون که قدمی بزنیم.»

«ولی الان که روز روشنه!»

«بهتره که همه تو رو با ما ببینن، یالا، پا شوا!»

از پشت میزم بلند شدم و دوتا میمون من رو بین خودشان فشار می دادند. تمپل پشت ما راه می رفت. دفتر را ترک کردیم و رفتیم طرف آسانسور. دستم را دراز کردم و خودم دکمه را فشار دادم.
جانی گفت: «ممنون عوضی.»

آمد بالا. در باز شد. خالی. هلم دادند تو. رفتیم پایین. احساس تهی. طبقه ی اول. لابی. رفتیم توی خیابان. شلوغ بود. مردم این طرف و آن طرف می رفتند. فکر کردم الان داد می زنم هی! اینا می خوان من رو بکشن! ولی ترسیدم به محض این که داد بکشم بکشنند. همراه شان رفتم. روز قشنگی بود. بعد سوار ماشین شان شدیم. دوتا میمون عقب ماشین نشستند و من را هم بین خودشان جا دادند. جیمی پشت فرمان نشست و راه افتاد.

گفتم: «تمام این‌ها یه کابوس مزخرف بی‌معنی.»

جانی تمپل گفت: «این خواب نیست بلان.»

«من رو کجا می‌برید؟»

«پارک گریفیث، بلان. می‌ریم پیک‌نیک. یه پیک‌نیک کوچولو. تو یکی از

اون مسیرهای کم‌رفت و آمد، تنها و خصوصی.»

پرسیدم: «چه‌طور شما عوضی‌ها می‌تونید این قدر بی‌احساس باشید؟»

جانی گفت: «ساده‌ست، ما همین جوری به دنیا اومدیم.»

یکی از میمون‌ها خندید. «آره.»

همان‌طور رانندگی کرد. هنوز باورم نمی‌شد. شاید هم اتفاقی نیفتد. شاید

لحظه‌ی آخر به من بگویند که تمام ماجرا شوخی بوده و فقط می‌خواسته‌اند

ادبم کنند. چیزی مثل این. رسیدیم. جانی ماشین را پارک کرد.

«خیله‌خب، بیاریدش بیرون بچه‌ها. می‌ریم یه قدمی بزنیم.»

یکی از میمون‌ها من را از ماشین هل داد بیرون. بعد هر کدام‌شان یک

بازویم را گرفتند. جانی پشت سر ما می‌آمد. رسیدم به یک کوره‌راه متروک.

پوشیده شده بود از علف هرز و شاخه‌های خشکیده. درخت‌ها راه نور

خورشید را سد کرده بودند.

گفتم: «گوش کنید، دیگه بسه، به من بگید که تمام این‌ها شوخی بوده و

بعد بریم یه نوشیدنی باهم بزنیم.»

جانی گفت: «شوخی نیست بلان، می‌کشیمت. بی‌بر و برگرد.»

«شیشصد دلار. باور نمی‌کنم. نمی‌تونم باور کنم دنیا این جوری

می‌چرخه.»

جانی گفت: «همین جوری می‌چرخه. ما استدلال خودمون رو برات

گفتیم. راه بیفت.»

راه رفتیم، بعد جانی گفت: «این جا به نظرم خوبه، برگرد بلان.»

برگشتم، تفنگ را دیدم. جانی شلیک کرد. چهاربار. درست وسط شکمم.
با صورت افتادم روی زمین، ولی توانستم خودم را به پشت بغلتانم.
به زحمت گفتم: «یک دنیا ممنون تمپل.»
آنها رفتند.

نمی دانم، فکر کنم بی هوش شده بودم. بعد دوباره برگشتم. می دانستم
که زیاد نگذشته.

داشت ازم خون می رفت. خون زیاد.

بعد به نظرم آمد که دارم موسیقی می شنوم، موسیقی یی که مانندش را
هیچ وقت نشنیده بودم. بعد اتفاقی افتاد، چیزی داشت روبه رویم شکل
می گرفت، ظاهر می شد.

قرمز بود، مثل موسیقی، قرمزی که هرگز ندیده بودم. خودش بود:
گنجشک قرمز.

غول پیکر، مشتعل، زیبا. هیچ وقت گنجشکی به این بزرگی نبوده. این قدر
واقعی، تا این حد باشکوه.

گنجشک روبه رویم ایستاد و بعد خانم مرگ آمد و کنارش جای گرفت.
هیچ وقت به این زیبایی ندیده بودم.

گفت: «واقعاً توی بازی بدی گیر افتادی بلان.»

«من نمی توانم خیلی حرف بزنم خانم، تمام ماجرا رو برام تعریف کن.»
«جان بارتون آدم خیلی باهوشیه. اون حس کرده بود که گنجشک قرمز
وجود داره، واقعیه، یه جایی هست و تو ممکنه بتونی پیدااش کنی. حالا
تونستی. اونای دیگه — درآ فانتین، سندرسون، جانی تمپل — همه شون
کلاه بردار بودند. می خواستند بهت حقه بزنند و تلکات کنند. از اون جایی
که تو و بار موسو تنها باقی مانده های هالیوود هستید، هالیوود واقعی، اون ها
فکر کردند که تو پول داری.»

لیخند زدم.

«اون عروسک بادی که توی اتاقم بود چی؟»

«اون؟ اون رو پستیچی انداخته بود. شنیده بود که تو دنبال گنجشک قرمزی و می‌خواست با این کارش کتک‌هایی رو که از تو خورده بود دوباره تلافی کنه. در خانه‌ت را باز کرد و انداختش.»

«حالا چی خانم؟»

«من تو رو با گنجشک قرمز تنها می‌ذارم. با خوب کسی هستی، خدا حافظ بلان، خوش گذشت.»
«آره...»

من بودم و پرنده‌ی غول‌آسای درختانی که رویه‌رویم ایستاده بود. فکر کردم نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. قرار نیست این‌جوری اتفاق بیفتد. نه، قرار نیست این‌جوری اتفاق بیفتد.

بعد همان‌طور که نگاه می‌کردم، گنجشک نوکش را آرام باز کرد. خلئی عظیم آشکار شد. بعد داخل نوکش گردبادی زرد و بی‌کران پدید آمد. پرانرژی‌تر از خورشید، باورنکردنی.

دوباره فکر کردم که نباید این‌طوری تمام شود. نوک گنجشک باز باز شد، سر گنجشک نزدیکم شد و شعله و خروش گردباد زرد من را در خود پیچید.

پایان

Charles Bukowski

Pulp

Translated by

Peyman Khaksar



**Nashre Cheshmeh
Publication House**



www.cheshmeh.ir



۹۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-362-572-6



9 789643 625726

cheshmeh

روز بعد باز دوباره برگشته بودم دفتر. احساس بیهودگی می‌کردم و اگر بخواهم رک حرف بزنم حالم از همه چیز به هم می‌خورد. نه من قرار بود به جایی برسم نه کل دنیا. همه‌ی ما فقط ول می‌گشتیم و منتظر مرگ بودیم. در این فاصله هم کارهای کوچکی می‌کردیم تا فضاهای خالی را پر کنیم. بعضی از ما حتی این کارهای کوچک را هم نمی‌کردیم. ما جزء نباتات بودیم. من هم همین‌طور. فقط نمی‌دانم چه جور گیاهی بودم. احساس می‌کردم که یک شلغمم. تلفن زنگ خورد. برش داشتم.

«بله؟»

«آقای بلان شما یکی از برندگان قرعه‌کشی جوایز ما هستید.»

... از متن کتاب -

عامه‌پسند آخرین رمان چارلز بوکفسکی شاعر و نویسنده‌ی آمریکایی است که در سال ۱۹۹۴ منتشر شد. بوکفسکی چند ماه پس از انتشار این کتاب درگذشت. پیش‌تر گزیده‌ای از اشعار بوکفسکی با عنوان سوختن در آب، غرق شدن در آتش توسط نشر چشمه منتشر شده است.